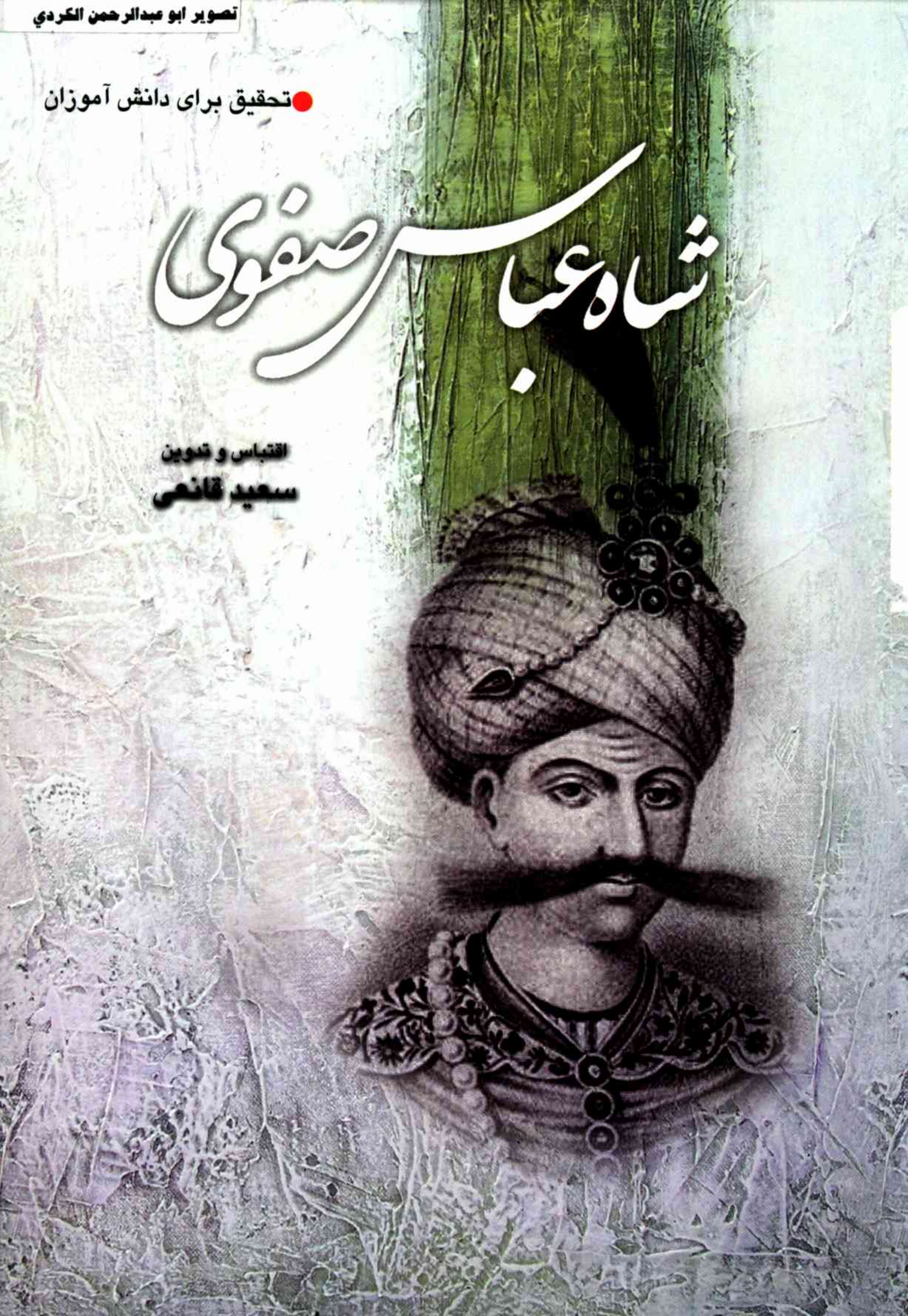


تصویر ابو عبدالرحمن الكردي
تحقیق برای دانش آموزان
شاه عباس صفوی
اقتباس و تدوین
سعید قانعی

شاه عباس صفوی

سعید قانعی

۱۳۸۷

سرشناسه : قانعی، سعید، ۱۳۳۵-
عنوان و نام پدیدآور : شاه عباس صفوی/ سعید قانعی.
مشخصات نشر : تهران: ساحل، آوای عشق، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری : ۹۶ ص. عکس.
شابک : 978-964-6495-90-6
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : عباس صفوی اول ، شاه ایران، ۹۷۸- ۱۰۳۸ق .
موضوع : ایران—تاریخ — صفویان ، ۹۰۷-۱۱۴۸ق.
رده بندی کنگره : DSR۱۲۱۶/ق۲ش۲ ۱۳۸۷
رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۷۱۵
شماره کتابشناسی ملی : ۱۲۷۶۳۸۵



شاه عباس صفوی
اقتباس و تدوین: سعید قانعی
ویراستار: منصوره عسگری
چاپ سوم: ۱۳۸۸
تیراژ: ۲۵۰۰ نسخه
ناشر: انتشارات ساحل ناشر همکار: آوای عشق
چاپ: پیام لیتوگرافی: گل مقدم
شابک: ۶-۹۰-۶۴۹۵-۹۶۴-۹۷۸
مرکز پخش: تهران، خیابان انقلاب،
خیابان ۱۲ فروردین، کوی بهشت آئین، پلاک ۶
تلفن: ۶۶۴۱۲۹۵۴-۶۶۴۱۹۳۶۶
۳۰۰۰ تومان

فهرست مطالب



نام و نسب شاه عباس

در شب دوشنبه اول ماه رمضان سال ۹۷۸ هجری قمری در شهر هرات مرکز حکومت خراسان از خیرالنساء بیگم زن شلطان محمد میرزا، پسر بـزرگ شـاه طهماسب اول پسری به دنیا آمد که در آن وقت محمد میرزا چـهل سـال سـن داشت و از جانب پدر به سلطنت خراسان منصوب شده بود و در آن شهر زندگی می‌کرد، ولی چون او بی‌کفایت بود، حکومت خراسان به دست شاه قلی‌سلطان استاجلو که یکی از امرای بزرگ قزلباش بـود اداره مـی‌شد و او سـمت للگـی شاهزاده و منصب امیرالامرائی را داشت.

شاه قلی سلطان در نامه ای که از جانب محمد میرزا به شاه طهماسب نوشت، ولادت نوزاد را خبر داد و از پادشاه صفوی درخواست کرد که برای نوه خویش نامی برگزیند.

روزی که قاصد امیرالامرای خراسان به قزوین رسید، اتفاقا این بیت از بامداد مکرر بر زبان شاه طهماسب جاری شده بود که:

عــباس عــلی است شیرغازی ســـــرلشکر دفـــتر حــجازی

به همین مناسبت چون قاصد فرا رسید و عریضه پسر را تقدیم کرد، تکرار این بیت را نوعی از الهام شمرد، و گفت که نام نوزاد را عباس گذارنـد. سـپس

دستور داد که گاهواره دوران کودکی خود را با قالیچه‌ای که در ایوان عمارت چهل ستون قزوین بر آن می‌نشست، برای شاه علی میرزا بفرستند. زیرا از آغاز دولت صفوی مرسوم بود که چون شاهزاده‌ای به وجود می‌آمد، از خزانه شاهی گاهواره‌ای با تمام لوازم، و قالیچه خاصی برای زیر گاهواره از جانب شاه برای او می‌فرستادند.

نسب او از جانب پدر

عباس میرزا فرزند سلطان محمد میرزا، پسر بزرگ شاه طهماسب اول، و نواده شاه اسماعیل اول، سر سلسله خاندان صفوی است. نسب شاه اسماعیل از جانب پدر، پس از پنج پشت، به عارف معروف شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی می‌رسد و به همین سبب نیز پادشاهان این سلسله خود را صفوی نامیده‌اند.

ظاهرا از خاندان صفوی نخستین کسی که ادعای سیادت کرد و نسبت جد خود شیخ صفی الدین اردبیلی را به امام موسی کاظم رسانید، شیخ حیدر، پدر شاه اسماعیل اول بود، و از آن پس پادشاهان این سلسله، و از آن جمله شاه عباس، نیز خود را از اولاد علی شمردند.

اما به طوری که از تواریخ زمان برمی‌آید، این نسب نامه اساس درستی ندارد، و از تحقیقات جدید نیز به ثبوت رسیده است که فیروزشاه زرین کلاه، جد هفتم شیخ صفی الدین، از کردستان در حدود سال ۵۶۹ هجری قمری به آذربایجان آمده است و اجداد صفویه اصلا ایرانی بوده و حتی به زبان آذری، یعنی زبان بومی آذربایجان سخن می‌گفته‌اند.

به طوری که از شیخ صفی الدین یازده دو بیتی و دو جمله به نثر به زبان آذری در درست است.

نسب مادری او

خیرالنسا بیگم مادر عباس میرزا دختر میرعبدالله خان والی مازندران بود و نسبش به سید قوام الدین مشهور به میربزرگ می‌رسید. شاه طهماسب او را در سال ۹۷۴ به عقد پسر خود شاهزاده محمد میرزا در آورد و با وی به هرات فرستاد.

نسب سیدقوام الدین از جانب پدر به علی‌بن‌ابیطالب می‌رسید و عباس میرزا از طرف مادر قطعا علوی بوده است.

میرعبدالله خان جد مادری عباس میرزا با شاه طهماسب اول معاصر بود و حکومت مازندران را به میراث برده از سال ۹۳۹ هجری قمری، در قسمتی از آن سرزمین فرمانروایی داشت. چندی بعد یکی از عم‌زادگانش به نام میرسلطان‌مرادمیرشاهی، مدعی حکومت وی گردید و گروهی از مردم مازندران هم بر او گرد آمدند. شاه طهماسب نیز چون از میرعبدالله خان ناخرسند بود، به طرفداری سلطان مراد برخاست و مازندران را میان آن دو تقسیم کرد. اما سرانجام میرعبدالله خان به دست سلطان‌مراد کشته شد. پس از مرگ او پادشاه صفوی، چنان که گفتیم، دخترش خیرالنسا را به عقد پسر بزرگ خود محمد میرزا درآورد و پسر دیگر خویش حسن میرزا را به جای میرعبدالله خان به حکومت یک قسمت از مازندران فرستاد.



جلوس شاه عباس بر تخت سلطنت ایران

پس از کشته شدن حمزه‌میرزا در بیشتر ولایات ایران حکام و سران قزلباش سر از اطاعت دربار قزوین پیچیدند و برغم ارکان دولت شاه‌محمد، با شاه‌عباس و مرشدقلی‌خان از در موافقت و فرمانبرداری درآمدند. چند تن از مردان نامی قزلباش، مانند مرتضی‌قلی‌خان پرناک ترکمان، حاکم ولایت سمنان و دامغان و استرآباد، و پیرغیب خان استاجلو، حکمران معزول همدان نیز، مرشدقلی‌خان را تحریض کردند که تا شاه‌محمد و ابوطالب میرزا از پایتخت دورند، شاه‌عباس را از خراسان به قزوین برد و رسما بر تخت شاهی نشاند.

مرشدقلی‌خان هم که از اوضاع آشفته دربار قزوین و ضعف حکومت شاه‌محمد به خوبی آگاه بود، پیوسته در این کار اندیشه می‌کرد. اما به علت این که مرتضی‌قلی‌خان پرناک با گروهی از سران و افراد طائفه ترکمان در دامغان بود، جرأت نداشت که با قوای ناچیز خویش از آن راه به جانب قزوین رود. از آن می‌ترسید که مبادا خان ترکمان شاه‌عباس را از دستش به در برد و نقشه‌های چندین ساله‌اش را نقش بر آب سازد.

پس از آن که عبدالله خان ازبک به خراسان آمد و خطر حمله او به مشهد

قوت گرفت، مرشدقلی‌خان بر آن شد که با شاه‌عباس از راه طبس به یزد رود و از آن جا به همراهی سران طوائف افشار و ذوالقدر یزد و کرمان و شیراز، که نسبت به شاه‌عباس اظهار اطاعت کرده بودند، راه قزوین پیش گیرد. به همین قصد در آغاز سال ۹۹۶ برادر خود ابراهیم خان را به حکومت مشهد گماشت، و به عنوان این که می‌خواهد برای دفع سپاه ازبک به سوی هرات رود، روانه ترشیز شد. ولی در راه خبر یافت که از طرفی رقیب نیرومندش مرتضی‌قلی‌خان پرناک در دامغان درگذشته، و از طرف دیگر شاه‌محمد و امیران عراق به قصد تنبیه متمردان اصفهان و فارس به جنوب ایران متوجه گشته‌اند.

بنابراین رفتن به یزد را برخلاف سیاست و مصلحت دید و مصمم شد که از راه دامغان به سوی مقصد شتابد. پس بار دیگر به مشهد رفت و بعد از تعمیر قلعه آن جا در ماه شوال ۹۹۶، شاه‌عباس را که تا آن تاریخ هفت سال و هفت ماه در خراسان پادشاهی کرده بود، برداشت و با قریب پانصد تن از اتباع و کسان خود، که مورد اعتماد کامل وی بودند، راه قزوین پیش گرفت. چون به بسطام رسید نامه‌ای به قورخمس‌خان شاملو، برادر اسماعیل قلی‌خان، که حاکم قزوین بود نوشت و او را به اطاعت شاه عباس و تسلیم پایتخت دعوت کرد. برادران قورخمس‌خان و امیران قزلباش که در قزوین بودند، با تسلیم شهر مخالفت کردند، ولی مردم شهر و افراد سپاه به هواخواهی شاه‌عباس برخاستند. قورخمس‌خان صلاح خویش در آن دید که از پدر و پسر، یعنی شاه‌محمد و شاه‌عباس، هریک زودتر به قزوین رسید، شهر را به او تسلیم کند! به همین سبب از یک سو در جواب مرشدقلی‌خان اظهار اطاعت نمود و او را تشویق کرد که زودتر از شاهزاده خود را به پایتخت رساند، و از سوی دیگر عریضه‌ای برای شاه‌محمد به اصفهان فرستاد که اگر به پادشاهی خویش علاقه دارد، بی‌توقف و

تأخیر به قزوین باز گردد. در دامغان برادران و فرزندان مرتضی‌قلی‌خان پرناک با تمام بستگان و سواران خویش به شاه‌عباس پیوستند. حاکم سمنان هم، که از طائفه ذوالقدر بود، آن شهر را تسلیم کرد و با قوائی که در فرمان خود داشت به شاهزاده پیوست. به طوری که در نزدیکی پایتخت عده سواران مرشدقلی‌خان به دوهزار رسید، و او این دوهزار سوار را به صورتی وارد قزوین کرد که مردم ده‌هزار پنداشتند.

شاه‌عباس و خان استاجلو در روز دهم ذیقعده سال ۹۹۶ وارد قزوین شدند، و چون قورخمس‌خان حاکم شهر به اطاعت پیش آمد، بی‌هیچ‌گونه زد و خوردی پایتخت صفوی را به تصرف درآوردند. شاه‌عباس به دولت‌خانه رفت و بر سریر سلطنت نشست. مرشدقلی‌خان نیز با عنوان وکیل‌السلطنه (یا نایب‌السلطنه) فرمانروای مطلق شد، و در همان روز پیرغیب‌خان استاجلو را با جمعی از امیران ترکمان به خارج شهر فرستاد تا مراقب راه اصفهان باشند و از حمله احتمالی سرداران عراق جلوگیری کنند.



پایان سلطنت شاه‌محمد و آغاز پادشاهی شاه‌عباس

پیش از این گفتیم که شاه‌محمد و ارکان دولت او همین که از توجه شاه‌عباس و مرشدقلی‌خان به سوی قزوین خبر یافتند، از اصفهان با سی‌هزار سوار بیرون آمدند و از راه گلپایگان رو به پایتخت نهادند. در نزدیکی قم به ایشان خبر رسید که شاهزاده و خان استاجلو وارد قزوین گشته آن شهر را به آسانی گرفته‌اند. این خبر بر تشویش و نگرانی علی‌قلی‌خان استاجلو و اسمعیل قلی‌خان شاملو و سران دولت شاه‌محمد افزود. حاکم قم نیز خود را هواخواه شاه‌عباس شمرد و دروازه شهر را به روی ایشان نگشود. چون به ساوه رسیدند بسیاری از همراهان و افراد سپاه هم، که در قزوین زن و فرزند و خانه و مال داشتند، بی اجازه رو به پایتخت نهادند. زیرا مرشدقلی‌خان بعد از ورود به قزوین سرداران و سربازان خود را در خانه‌های امیران و قورچیان و افراد قزلباش، که همراه شاه‌محمد بودند، فرود آورده اخطار کرده بود که اگر صاحبان منازل به زودی به قزوین بازنگردند، هرچه دارند با زنان و فرزندان ایشان به میهمانان ناخوانده تعلق خواهد گرفت.

اولیای دولت شاه‌محمد، چون ستاره اقبال خود را در زوال دیدند، در ساوه به

مشورت و چاره‌جوئی پرداختند. علی‌قلی‌خان فتح‌اغلی استاجلو معتقد بود که: «بهتر است با شاه و ولیعهد به همدان رویم و یک چند آن جا را مرکز حکومت خود سازیم. در این صورت امیران و سرداران بزرگ قزلباش مرشدقلی‌خان را رها خواهند کرد و به سوی ما خواهند آمد. خاصه که شاه‌عباس و همراهان وی تهی‌دستند و خزائن و اموال شاهی همه در دست ماست. سران و افراد سپاه که چشم به سیم و زر دارند به زودی از ایشان مأیوس خواهند شد و به سوی ما باز خواهند گشت.»

ولی اسماعیل قلی‌خان شاملو و دیگر کشندگان حمزه‌میرزا، عقیده داشتند که باید زودتر به قزوین تاخت و تا کار مرشد قلی‌خان قوام نگرفته است، او را از میان برداشت. می‌گفتند:«ساربان زاده را چه اهمیت است که درباره او اندیشه بسیار شود!» . مقصودشان از ساربان زاده مرشدقلی‌خان بود. زیرا یکی از نیاکان وی در زمان شاه‌اسمعیل اول، به سبب ابراز شجاعت، از ساربانی به مقام امیری رسیده بود.

عاقبت مصمم شدند که به سوی قزوین پیش روند. ولی تا نزدیکی پایتخت از سی‌هزار سوارشان ده‌هزار بیش باقی نماند و دیگران به قزوین گریختند. چون بر ایشان معلوم شد که باقی سپاه نیز از جنگ بیزار است، ناچار باز در چادر میرزامحمد وزیر انجمن کردند و به قرآن سوگند خوردند که به یکدیگر خیانت نکنند و پیوسته یک دل و دوست و هم‌پشت باشند، و هرکس راکه از راه یگانگی منحرف گردد بی درنگ از میان بردارند. سپس قرار بر آن نهادند که به ظاهر با شاه‌عباس به راه اطاعت روند، تا هنگام فرصت مرشدقلی‌خان را بکشند و شاهزاده را در اختیار خویش آورند.

با این همه چند ساعتی نگذشته بود که باز چند تن از اتباع علی‌قلی‌خان، از

طائفه استاجلو، بی اجازه به قزوین گریختند.

در همان حال نامه محبت‌آمیزی از مرشدقلی‌خان به اسماعیل‌قلی‌خان شاملو رسید، بدین مضمون که: «...بر آن عزیز ظاهر است که میانه طائفه شاملو و استاجلو اتحاد قدیم است و همیشه در حدوث وقایع با یکدیگر متفق بوده‌اند و هرگز فیمابین جدائی نبوده و ناچار است که درین دولت یکی از اعاظم امرای شاملو و ریش‌سفید این طائفه رکنی از ارکان دولت باشد و امروز کسی که در میانه شاملو شایستگی این امر دارد علی‌قلی‌خان حاکم هرات نواده دورمیش‌خان و آن عزیز است و عداوت او با ما و تو برهمگنان معلوم، دشمن دشمن دوست می‌باشد. پس بالضروره مرا به آن عزیز جز محبت و دوستی چاره نیست و در وکالت و ریش‌سفیدی اگر علی‌قلی‌خان فتح‌اغلی که با هم از یک اویماقیم، به جهت منصب وکالت و ریش‌سفیدی اویماق، درآمدن متردد خاطر و از این جانب دغدغه‌ناک باشد آن عزیز درآمدن چرا تحاشی می‌نماید؟...»

بعد از رسیدن این نامه اسماعیل‌قلی‌خان مصمم شد که به قزوین رود، اما علی‌قلی‌خان، که از وی مجرب‌تر و عاقل‌تر بود، به این بی‌احتیاطی راضی نمی‌شد. سرانجام قرار بر آن نهادند که دو تن از امیران صاحب خرد و با تجربه را به سفارت نزد مرشدقلی‌خان فرستند تا با وی گفتگو کنند، و اندیشه واقعی او را نسبت به ایشان دریابند.

مرشدقلی‌خان سفیران را به مهربانی پذیرفت و با ملاطفت و چرب زبانی آسوده‌دل و خرسند گردانید. سپس خود نیز چند تن از بزرگان طوائف شاملو و استاجلو را به اردوی شاه‌محمد فرستاد و به واسطه ایشان پیغام داد که جز ایجاد یگانگی و اتفاق میان تمام طوائف قزلباش اندیشه و منظوری ندارد. زیرا اگر این دوگانگی دوام یابد، تمام خاک ایران به دست دشمنان خواهد افتاد. چنان که هم

اکنون نیز آذربایجان در دست ترکان عثمانی و خراسان عرصه تاخت و تاز ازبکان گردیده است. ضمناً اولیای دولت شاه‌محمد را اندرز داده بود که ترک دشمنی و حسد کنند و جملگی یک‌دل و یک‌زبان در سلطنت شاه‌عباس، که بزرگترین پسران شاه‌محمد است، با او هم داستان شوند.

فرستادگان مرشد قلی‌خان به دستور او علی قلی‌خان استاجلو و اسماعیل قلی‌خان شاملو و دیگر سرداران شاه‌محمد را سوگند دادند که با مرشد قلی‌خان همیشه دوست باشند و هرگز به قصد جان وی برنخیزند. پس از آن همگی خواه ناخواه در سلطنت شاه‌عباس و قبول اطاعت خان استاجلو متفق شدند. شاه‌محمد هم که از سلطنت نامی بیش نداشت، و از حوادث ناگوار دوران پادشاهی خود سخت آزرده خاطر و ملول بود، پادشاهی پسر را به طیب خاطر پذیرفت.

اردوی شاه‌محمد در اندک زمان پاشیده شد. علی‌قلی‌خان و اسماعیل‌قلی‌خان و سایر ارکان دولت وی، چون از یکدیگر بدگمان بودند، هریک جداگانه و بی‌خبر، به سوی قزوین رفتند تا خود را زودتر از دیگران به مرشدقلی‌خان رسانند، و در اظهار بندگی و اطاعت پیشی گیرند. اتفاقاً همگی شبانگاه باهم به دولت‌خانه رسیدند. در آن شب بارانی شدید می‌بارید و از شدت باران و رعدوبرق کسی سر از خانه بیرون نمی‌کرد. مرشدقلی‌خان به بهانه این که باید نخست به پای‌بوس شاه روند، و شاه در آن ساعت به خوابگاه رفته است، ایشان را نپذیرفت. دستور داد که سواران و ملازمان مخصوص خود را مرخص کنند و هریک با ملازمی در دولت‌خانه بمانند تا صبح‌گاه به خدمت شاه رسند.

به دستور مرشدقلی‌خان ایشان را به درون دولت‌خانه بردند و دور از یکدیگر، در عمارت‌های مختلف جای دادند. در همان حال قورخمس‌خان

شاملو، حکمران قزوین، با میرزا شاهولی وزیر مرشدقلی‌خان و جمعی دیگر، به فرمان شاه‌عباس به اردوی شاه‌محمد رفتند و آن پادشاه تیره روز را، که با پسر و زنان حرم در یک منزلی قزوین تنها و بی‌کس مانده بود، به شهر آورند. شاه‌عباس در دولت‌خانه از پدر استقبال کرد و او را با برادر به حرمسرا برد.

روز دیگر مرشدقلی‌خان در ایوان عمارت چهل ستون قزوین مجلس شاهانه آراست و امیران و ارکان دولت را در آن جا گرد آورد. در این مجلس شاه‌محمد خود را از پادشاهی خلع کرد و تاج شاهی را بر سر پسر گذاشت. شاه‌عباس که تا آن زمان خود را شاه خراسان می‌شمرد، از آن تاریخ رسماً بر تخت سلطنت ایران نشست و در این هنگام هجده سال و دوماه و نیم از عمرش گذشته بود.



سرنوشت کشندگان حمزه‌میرزا

مرشدقلی‌خان پس از آن که ارکان دولت شاه‌محمد، یعنی دشمنان و مدعیان قوی‌دست خود را به چنگ آورد، مصمم شد که بی‌درنگ ایشان را از میان بردارد. شاه‌عباس هم، که جوانی هوشمند و مدبر و با اراده و قدرت‌جوی و خود رای بود، اساساً وجود سرداران مقتدر و صاحب نفوذ قزلباش را منافی و مانع استقلال سلطنت و حکومت مطلق شاه می‌دانست. مدت‌ها پیش از آن که بر جای پدر نشیند، شاید بر اثر تعلیمات و تلقینات ممتد علی‌قلی‌خان شاملو، سرپرست و مربی دوران کودکی و جوانی خویش، و در نتیجه تجاربی که از حوادث تلخ و نامطلوب پادشاهی شاه‌اسمعیل دوم و پدر خود شاه‌محمد داشت، نقشه سلطنت خویش را بر این اصل قطعی طرح کرده بود که با استبداد کامل حکومت کند و تمام مناصب و مقامات و اختیارات موروثی سرداران قزلباش را منسوخ سازد. مصمم بود کسانی را که داعیه قدرت و مداخله در امور سلطنتی و کشوری، و جرأت اظهار رای در تصمیمات شاه دارند، یا در وجودشان احتمال ایجاد کوچکترین خطری برای قدرت فردی شاه، یا گمان اندک دوروئی و ناخرسندی نسبت به شخص شاه رود، بی‌دریغ بکشد و قوای پراکنده و موروثی سران

قزلباش را به صورت سپاهی منظم و آزموده و نیرومند در آورد که مجهز به سلاح‌های تازه و مهیا برای دفع هرگونه دشمن داخلی و بیگانه باشد و صرفاً از شخص شاه اطاعت کند، شاه‌عباس این سیاست را تا پایان پادشاهی خود دنبال کرد و در راه اجرای این سیاست از کشتن و کور کردن پسران خود نیز مضایقه ننمود. به نیروی همین سیاست پولادین، که مکرر با قساوت و بی‌رحمی توأم بوده است، توانست نزدیک چهل و دوسال در کمال قدرت و استبداد بر ایران حکومت کند، با تصرف ولایات از دست رفته و ممالک تازه، شکست‌های پدر را جبران نماید، و در آسیا دولتی به وجود آورد که در دنیای قرون جدید، از لحاظ قدرت و امنیت و ثروت و رواج تجارت و نظم تشکیلات اداری و سیاسی، کم نظیر و در سراسر اروپا زبان زد و مورد رشک و تحسین و احترام بود.

بنابراین شاه‌عباس و مرشدقلی‌خان هر دو دربرانداختن ارکان دولت شاه‌محمد مصمم و هم‌داستان بودند، و از پیش مقرر شده بود که این کار پس از مراسم تاجگذاری شاه انجام گیرد.

در مجلس تاجگذاری، شاه عباس بر مسند سلطنت نشسته عصای مرصع شاهی را در دست داشت. شاه مخلوع نیز پهلوی او قرار گرفته و مرشدقلی‌خان در کنار شاه ایستاده بود. جمعی از معتمدان خان استاجلو هم، باسیصدتن از سردارانی که از خراسان آمده بودند، در اطراف مسند شاهی صف بسته بودند. جمعی از صوفیان نیز مسلح به شمشیر و خنجر، با تبرزینی که بر شانه تکیه می‌دادند و سلاح مخصوص ایشان بود، به رسم معمول در بارگاه شاهی حاضر بودند.

مرشدقلی‌خان از پیش به صوفیان گفته بود که مرشد کامل مجازات کشندگان برادرش را از شما خواهد خواست و لباس و اسلحه ایشان از آن شما خواهد بود.

پس از تاجگذاری شاه‌عباس رو به خلیفةالخلفا و صوفیان کرد و گفت که:«من امروز می خواهم انتقام خون برادرم سلطان حمزه‌میرزا را از کشندگان او بگیرم. شما چه می‌گوئید؟» صوفیان زمین بوسه دادند و گفتند:«ما مدتی است که در این اندیشه منتظر فرمان همایونیم.»

آن‌گاه به فرمان شاه‌علی‌قلی‌خان استاجلو و اسماعیل‌قلی‌خان شاملو و برادرش مرشدقلی‌خان و محمدی بیگ سار و سولاغ و رضاقلی بیگ ینانلو، و سایر کشندگان حمزه‌میرزا و ارکان دولت شاه‌محمد را، که جمعاً هفت نفر بودند، در پای ایوان عمارت چهل ستون حاضر کردند. نخستین کسی که به فرمان شاه کشته شد، اسماعیل‌قلی‌خان شاملو بود. صوفیان او را به فرمان شاه در زیر لگد کشتند. پس از وی علی‌قلی‌خان و دیگران نیز در حضور شاه کشته شدند. شاه‌میرزامحمد وزیر و سایر ارباب قلم، مانند میرزا لطف‌الله شیرازی وزیر قدیم پدرش را، چون ایرانی و به اصطلاح زمان تاجیک بودند بخشید، و مقرر شد که از هر یک مبلغی به عنوان جریمه و ترجمان گرفته شود. اموال و اثاثه و خانه‌های کشتگان را نیز با خیمه و خرگاه و شتران و اسبان هر یک میان سرداران مطیع، و امیرانی که از خراسان آمده بودند، قسمت کردند.

فرمانروائی مرشدقلی‌خان استاجلو

مرشدقلی‌خان پس از آن که ارکان دولت شاه مخلوع را از میان برداشت، بی‌رقیب و مدعی نایب‌السلطنه و فرمانروای مطلق شد و با لقب وکیل‌السلطنه به اداره امور سلطنتی و کشوری پرداخت. در آغاز کار چندی با شاه‌عباس در دولت‌خانه به سر می‌برد، پس از آن که در خانه عمه مقتول شاه، پری‌خان خانم دختر شاه طهماسب، منزل کرد. وزیران و رجال و سران لشکری و کشوری تنها

از او دستور می‌گرفتند و تمام کارهای خود را با موافقت و صواب‌دید وی انجام می‌دادند. خان استاجلو همه احکام و فرمان‌های سلطنتی را بی‌اجازه شاه صادر می‌کرد و به مهرهای سلطنتی، که بر گردن خود آویخته بود، می‌رسانید. در اندک زمان منصب‌ها و مقامات مهم درباری و دیوانی، مانند ریاست قورچیان و مهرداری و حکومت ولایات ایران، را میان دوستان و بستگان خود و سرادران و امیرانی که به فرمان او گردن نهاده بودند، تقسیم کرد. حتی وزیر خود میرزا شاهولی رانیز با لقب اعتمادالدوله به وزارت اعظم برگزید.

پس از آن که شاه مخلوع و برادرش سلطان‌علی میرزا را، که در زمان شاه اسماعیل به فرمان او کور شده بود، با ابوطالب میرزا برادر شاه‌عباس، و اسماعیل میرزا و حیدر میرزا، پسران خردسال حمزه میرزا، در نیمه محرم سال ۹۹۷، از قزوین به قلعه الموت، که شاهزاده طهماسب میرزا برادر دیگر شاه‌عباس نیز در آن جا محبوس بود، فرستاد تا از پایتخت دور باشند و حضور ایشان در قزوین مایه تحریک سران قزلباش به سرکشی و طغیان و تغییر شاه نشود. سیصد تن از سواران قزلباش را نیز مأمور حفاظت ایشان کرد، و این عده در پایان هر ماه عوض می‌شدند.

در همان حال به املاک خاص سلطنتی نیز طمع برد، و به موجب فرمانی که از شاه گرفت تمام املاک شاهی اصفهان را، که پس از مرگ شاه طهماسب به ترتیب به حمزه‌میرزا و ابوطالب میرزا منتقل شده بود، تصاحب کرد.

سپس برای شاه عباس مجلس عروسی ترتیب داد، و در یک جا دو دختر از خاندان صفوی را به عقد وی درآورد. یکی دختر سلطان‌مصطفی میرزا، عم شاه که در زمان شاه اسماعیل دوم کشته شده بود، و دیگری دختر سلطان‌حسین میرزا برادرزاده شاه طهماسب اول، که پیش از آن زن برادر بزرگش حمزه‌میرزا بود. این

دو زن را در یک روز برای شاه عقد بستند و پس از سه شبانه روز جشن و سرور در یک شب به حرمسرای او بردند!

توطئه سرداران قزلباش برای کشتن مرشدقلی‌خان

چون مرشدقلی‌خان در اداره امور کشوری و لشکری طریق استبداد و خودرائی پیش گرفته بود، و به سران قزلباش در هیچ کاری مجال مداخله و اظهارنظر نمی‌داد، امیران و ارکان دولت از او آزرده خاطر شدند، و چون می‌دانستند که شاه‌عباس نیز از خودرائی و جسارت وی ناخرسند و از شخص او، به سبب علاقه وافری که به لله قدیم خود علی‌قلی‌خان دارد، متنفر است، به گمان این که اگر با مرشدقلی‌خان به مخالفت برخیزند شاه نیز ایشان را تقویت و تشویق خواهد کرد، نهانی در کشتن وکیل السلطنه هم‌داستان شدند و در انتظار فرصت نشستند.

اتفاقاً در همان ایام یکی از سادات عالیقدر یزد به قزوین می‌آید و خان استاجلو می‌خواست با سرداران و اعیان دولت به استقبال وی رود. توطئه‌کنندگان این پیش آمد را برای انجام مقصود خود مناسب یافتند و یک شب پیش از آن روزی که خان قصد استقبال داشت، عهد بستند که در بیرون شهر او را همچنان سواره در میان گیرند و بکشند. اما بامداد آن روز مرشدقلی‌خان از این قصد بد آگاه شد و شاه‌عباس را به دفع امیران مخالف برانگیخت.

شاه با آن که باطناً از مرشدقلی‌خان فوق‌العاده ناراضی و مرگش را با اشتیاق تمام طالب بود، به رهنمائی خرد و تدبیر و حیله‌گری و فتانت ذاتی خود، مقتضی دید که نخست از آن موقع مناسب استفاده کند و مخالفان مرشدقلی‌خان را، که در دوران سلطنت پدرش از طریق خودسری و خیانت به مقامات بلند رسیده

قدرت و نفوذ یافته بودند، و هنوز هم هوس خودرائی و حفظ قدرت و مداخله در امور دولتی را از سر بیرون نکرده بودند، به دست او نابود کند، تا بتواند با خیال فارغ‌تر در انجام کار وی اندیشه نماید.

توطئه‌کنندگان نیز چون می‌دانستند که مرشدقلی‌خان از قصد ایشان آگاه شده است، به اتفاق سواران و ملازمان خویش، به دولت‌خانه داخل شدند و برخلاف آداب و رسوم درباری، همچنان با سلاح و شمشیر به ایوان عمارت چهل ستون رفتند. زیرا چنان که گفتیم، شاه را با خود موافق می‌پنداشتند و گمان می‌کردند که در کشتن مرشدقلی‌خان پشتیبان ایشان خواهد بود. ولی شاه‌عباس برخلاف این تصور، کس نزد ایشان فرستاد و پرسید که مقصود از آن اجتماع نابهنگام چیست؟ امیران به جای آن که دلیری کنند و منظور اصلی خود را آشکار سازند، در جواب فرستاده شاه گفتند که آمده‌اند تا با خان به استقبال روند. شاه نیز پیغام داد که خان چون به کار مهمی مشغول است به استقبال نمی‌تواند رفت، و ایشان را مرخص کرد.

امیران از نادانی دولت‌خانه را ترک گفتند و بی‌خان به استقبال رفتند. سپس دوباره در باغ دولتی سعادت‌آباد قزوین گرد آمدند، ولی این دفعه بر همراهان و سواران خویش افزودند و مخالفت خود را با مرشدقلی‌خان آشکار کردند.

شاه‌عباس این بار قورخمس‌خان شاملو، حکمران تازه همدان، را نزد ایشان فرستاد و بار دیگر پرسید که منظورشان از آن اجتماع چیست؟ در جواب گفتند که از خودرائی و استبداد مرشدقلی‌خان و طرز رفتار وی با شاه و سران قزلباش راضی نیستند و همکاری ایشان با وی امکان‌پذیر نیست. شاه در جواب گفت که اگر از مرشدقلی‌خان یا دیگری شکایت دارند، باید موضوع شکایت خویش را در نهایت ادب به عرض رسانند و منتظر فرمان باشند، وگرنه گرد آوردن سپاه و

ایجاد فتنه و آشوب نشانه سرکشی و طغیان نیست.

سپس از بیم آن که سرداران مخالف با شخص وی نیز به مخالفت برخیزند، و علی‌رغم او به برادرش ابوطالب میرزا، یا یکی از شاهزادگان دیگر صفوی متوجه شوند، مصمم شد که جمع آنان را زودتر بر هم زند. پس فرمان داد که شاهی‌سیون کردند، یعنی جار زدند که از افراد قزلباش هر کس که سر شاه را دوست می‌دارد و مطیع فرمان اوست، در دولت‌خانه حاضر شود. در نتیجه سرداران و افراد قزلباش دسته دسته رو به دولت‌خانه و میدان اسب آوردند و از گرد سرداران مخالف پراکنده شدند. ایشان نیز ناچار به شاه پیغام فرستادند که از شخص او هیچ‌گونه ناخرسندی و گله‌ای در میان نیست، بلکه از رفتار نامطلوب مرشدقلی‌خان ناراضیند که احترام مناصب و مقامات ایشان را نگاه نمی‌دارد و استقلال و اختیاری را که باید در کارهای مربوط به خود داشته باشند، از آنان سلب کرده است، و استدعا کردند که شاه شخصاً واسطه شود و در میانه سازشی ایجاد کند. شاه‌عباس در جواب دستور داد که آن شب را به خانه قورخمس‌خان شاملو روند تا روز دیگر مرشدقلی‌خان وسیله دلجوئی ایشان را فراهم سازد.

مخالفان وکیل‌السلطنه ناگزیر از باغ سعادت‌آباد به خانه حکمران رفتند و آن شب را در آن جا به سر بردند. صبح روز دیگر مهدی‌قلی‌خان ذوالقدر حاکم فارس، به نمایندگی ایشان به خدمت شاه رفت و باز از خودرائی و استبداد مرشدقلی‌خان و بی‌اعتنائی او به سرداران و اعیان قزلباش گله کرد و استدعا نمود که به ارباب مناصب و اولیای دولت و سران طوائف استقلال و اختیارات بیشتر داده شود. شاه‌عباس در پاسخ او گفت که: «مایه آن همه اختلاف و نفاق و جنگ‌های خانگی که در زمان پدرم به ضعف دولت مرکزی و پیشرفت کار بیگانگان و دشمنان ایران منتهی گردید، همان اقتدار و استقلال و خودسری‌های



شاه عباس اول

سران طوائف و مداخلات بی‌مورد امیران قزلباش در کارهای سلطنتی و دولتی بود. اکنون دیگر اختیار تمام امور کشوری و لشکری در دست من است و من به سبب اعتمادی که به مرشدقلی‌خان دارم، اداره امور کشور را به او سپرده‌ام. باید برخلاف گذشته خیال استقلال و خودرائی و ایجاد نفاق و فتنه‌جوئی را از سر دور کنید و اگر فرمان‌بردار این دولتید، احکام و فرامین وی را گردن نهید و او را رئیس و ریش‌سفید خود بشناسید.» مهدی‌قلی‌خان در جواب شاه به گستاخی زبان گشود و با مرشدقلی‌خان، که در کنار مسند شاهی ایستاده بود، سخنان دشنام‌آمیز درشت گفت. شاه که از پیش نقشه کار را کشیده بود، از رفتار بی‌ادبانه او خود را خشمگین ساخت و فریاد زد که: «ای مردک مفسد ترا به ایالت شیراز و رتبه‌خانی سرافراز فرموده‌ایم، زیاده از این چه توقع داشتی که میانه قزلباش فساد می‌کنی؟ وجود امثال شما که به خودسری برآمده‌اند خار گلزار دولت است.» سپس به یعقوب بیگ ذوالقدر، که پدرش در زمان شاه طهماسب اول حکومت شیراز را داشت، اشاره کرد که او را در همان لحظه هلاک سازد و به جایش حاکم فارس باشد. یعقوب بیگ بی‌تأمل تاج قزلباش از سر مهدی‌قلی‌خان برداشت و او را از مجلس شاهی بیرون کشید و سربرید.

پس از آن شاه‌عباس منصب‌های مهرداری و ریاست قورچیان و خلیفة‌الخلفائی و غیره را نیز به امیرزادگان جوانی که در آن مجلس حاضر بودند، بخشید و هریک را به کشتن صاحبان آن مناصب مأمور کرد. نومنصبان بی‌درنگ با سواران قزلباش به خانه قورخمس‌خان تاختند. امیران مخالف نیز چون تاب مقاومت نداشتند، سراسیمه بر اسبان پریده راه فرار پیش گرفتند. ولی جملگی در راه گیلان دستگیر و کشته شدند. تنها دو تن از ایشان که به راه همدان گریختند جان به در بردند و به خاک عثمانی رفتند.



استقلال شاه‌عباس در سلطنت

شاه‌عباس به علی‌قلی‌خان شاملو و خانواده او محبت و علاقه وافر داشت و خود را فردی از افراد آن خانواده می‌دانست. زیرا از روز ولایت از پستان خانی‌خان خانم مادر علی‌قلی‌خان شیر خورده و در دامان عطوفت وی پرورش یافته بود. یک سال و نیم بیش نداشت که از مادر و پدر دور افتاد و از آن پس جز دایه مهربان مادری نمی‌شناخت. در شش سالگی نیز محبت و علاقه همین دایه او را از مرگ قطعی نجات داد. پس از آن هم علی‌قلی‌خان و زنش جان‌آقا خانم، مثل پدر و مادر مهربانی او را عزیز شمردند و با علاقه و احترام تمام تربیت کردند. شاه‌عباس که پدر و مادر را به درستی نمی‌شناخت، خان شاملو و همسر او را مانند پدر و مادر واقعی خویش دوست می داشت و بر آن دو به چشم احترام و اعتماد می‌نگریست.

جنگ سوسفید او را از لله عزیزش علی‌قلی‌خان جدا کرد، و دستاویز فرمانروائی و اقتدار مرشدقلی‌خان ساخت. مرشدقلی‌خان به شاهزاده صفوی همان قدر علاقه داشت که امیران عراق به حمزه‌میرزا و برادران وی داشتند. یعنی او را فقط برای آن می‌خواست که به نامش حکومت کند و با وجودش سران

دولت قزوین را بترساند. شاه‌عباس مرشدقلی‌خان را دوست نمی‌داشت و از رفتار جسارت‌آمیز و مزورانه‌اش رنج می‌برد. ولی به حکم زیرکی و فتانت ذاتی تا در خراسان بود، برخلاف مقتضیات جوانی، پیرانه مدارا می‌کرد. زیرا علی‌قلی‌خان دیگر در خراسان قدرتی نداشت و اگر به خاطر او با مرشدقلی‌خان ستیزه می‌کرد، بیم آن بود که خان استاجلو با ارکان دربار قزوین از در آشتی و سازش درآید و با تسلیم کردن وی خود را به ایشان نزدیک کند، و بدین طریق بنیان پادشاهی آینده، و بلکه اساس زندگانیش منهدم گردد.

پس از آن هم که همراه مرشدقلی‌خان به قزوین آمد و بر تخت سلطنت صفوی نشست، باز با او مدارا کرد. زیرا در برانداختن ارکان دربار شاه‌محمد و گروهی از سران قزلباش، که به علت خیره‌سری و خودرائی مایه ضعف و شکست دولت صفوی شده و دشمنان مشترک او و مرشدقلی‌خان بودند، با خان استاجلو هم‌داستان بود، و حکومت و اقتدار بی‌رقیب وی را برای انجام این منظور مشترک لازم می‌شمرد. به علاوه خود نیز از رموز کار پادشاهی و اداره کردن امور کشور به خوبی آگاه نبود، و بر اتباع مرشدقلی‌خان و سردارانی هم که از ولایات ایران به اطاعت آمده بودند، چندان نفوذ و حکمروائی نیافته بود که بتواند با اعتماد و اطمینان خاطر از وجود ایشان بر ضد خان استاجلو استفاده کند. به همین ملاحظات دست مرشدقلی‌خان را در اداره امور ایران بازگذاشت و همچنان که او می‌خواست در کارهای لشکری و کشوری مداخله و اظهارنظر نکرد. مرشدقلی‌خان نیز چون می‌خواست به نام شاه‌عباس بر ایران حکمروا باشد، کاملا مراقب رفتار و کردار وی بود و او را از مداخله مستقیم در هر کار کوچکی باز می‌داشت. حتی برای ابراز قدرت و مرعوب ساختن شاه، مخصوصاً به کارهائی برخلاف میل و رضای او اقدام می‌کرد. فی‌المثل اگر شاه به کسی

چیزی می‌بخشید در دادن آن چیز مسامحه می‌نمود، و شاه را خجل می‌ساخت. یا اگر شاه به اقتضای جوانی می‌خواست با برخی از جوانان قزلباش هم‌نشین و مأنوس گردد، موافقت نمی‌کرد و چون به گردش و شکار اظهار اشتیاق می‌نمود به مخالفت برمی‌خواست. با آن که سن شاه به هجده رسیده بود، باز او را کودکی خردسال و خود را لله و سرپرست و مربی وی می شمرد، و اگر وقتی شاه اتفاقاً در امر مهمی اظهار رأی می‌کرد، با کمال بی‌پروائی در برابر دیگران زبان به پرخاش می‌گشود.

به همین علل روز به روز تنفر شاه‌عباس از او فزون‌تر می‌شد. و از دوری علی‌قلی‌خان و گرفتاری او در قلعه هرات متأسف‌تر می‌گشت. هر روز به مرشدقلی‌خان تأکید می‌کرد که زودتر وسایل لشکرکشی به خراسان و نجات دادن محصوران هرات را فراهم سازد. خان استاجلو نیز پیوسته به ظاهر در کار تهیه اسباب این لشکرکشی بود، ولی چون می‌دانست که شاه به علی‌قلی‌خان علاقه و توجه بسیار دارد، و اگر خان شاملو از هرات بیرون آید بزرگترین رقیب فرمانروائی او خواهد شد، در آن کار تعلل و مسامحه می‌نمود. تا آن که عاقبت قلعه هرات به دست ازبکان افتاد، و علی‌قلی‌خان با جمعی از سرداران بزرگ شاملو به تیغ دشمن از پای درآمدند.

خبر سقوط قلعه هرات و مرگ علی‌قلی‌خان، در ۱۸ ربیع الثانی سال ۹۹۷ به قزوین رسید. شاه‌عباس از این خبر بی‌اندازه متأثر شد و در کشتن خان استاجلو مصمم گشت. مرشدقلی‌خان هم، با آن که باطناً خوشحال بود، به ظاهر اظهار ملال کرد و چون دیگر از لشکرکشی به خراسان بیم خطری در میان نبود، در اندک زمان وسایل آن را فراهم ساخت و در آغاز بهار همان سال با شاه از پایتخت راه خراسان پیش گرفت.

اما در همان حال برای این که بنیان قدرت و حکومت خود را استوار گرداند، از شاه‌عباس درخواست کرد که یکی از شاهزاده خانم‌های صفوی را به او دهد. شاه‌عباس که از رفتار گستاخانه او به ستوه آمده و به سبب کشته شدن علی‌قلی‌خان شاملو نیز به سختی از او بیزار و متنفر شده بود، درخواست وی را نپذیرفت و از بی‌ادبی و جسارت او نزد برخی از سران قزلباش، که مورد اطمینان بودند، گله کرد. مرشدقلی‌خان هم، که تا آن زمان از شاه جز اطاعت و موافقت ندیده بود، از آن مخالفت برآشفت و در مجالس انس پیش یاران و هواخواهان خویش از رفتار وی زبان به شکایت گشود. از آن جمله شبی که با جمعی از خواص و سران طائفه استاجلو به بازی گنجفه مشغول بود، باز از بی‌مهری شاه اظهار نگرانی کرد. محمودخان صوفیلر استاجلو، که از دوستان نزدیک وی بود، از طریق تملق بی‌ملاحظه گفت:«رفع نگرانی خان آسان است، زیرا هنوز شاهزادگان صفوی بسیارند، اگر شاه‌عباس بر وفق رضای خان رفتار نمی‌کند، او را به گنجفه می‌توان باخت و دیگری را اختیار کرد!»

در همان ساعت یکی از خیراندیشان مجلس این گفتگو را به شاه خبر داد و شاه مصمم شد پیش از آن که خان فرصت خیانت یابد کار او را یک سره کند. مرشدقلی‌خان نیز به تحریک محمودخان صوفیلر و دوستان خودکس به قلعه الموت فرستاد و شاه‌محمد مخلوع را با فرزندانش ابوطالب میرزا و طهماسب میرزا به قزوین آورد، تا اگر تغییر شاه لازم آمد، شاهزاده‌ای در دسترس داشته باشد. بهانه او در این کار آن بود که قلعهٔ الموت به گیلان نزدیک است و اگر شاهزادگان در آنجا باشند، ممکن است به دستیاری برخی از مخالفان شاه به گیلان بگریزند و ایجاد فتنه و فساد تازه‌ای کنند.

ولی شاه‌عباس، که از نقشه وی آگاه شده بود، پیش از سفر خراسان دستور داد

پدر و برادرانش را به قلعه ورامین بردند و یکی از سرداران مورد اعتماد را نیز به محافظت و حراست ایشان گماشت.

از آن پس شاه‌عباس همواره برای کشتن مرشدقلی‌خان نقشه می‌کشید. ولی به صورت با او به مهربانی و مدارا به سر می‌برد. در راه خراسان، به دستیاری میرزامحمد وزیر سابق برادرش ابوطالب‌میرزا، از میان امیران و قورچیان قزلباش چهارتن به نام امت بیگ قراسالوی کوشک اغلی استاجلو، قراحسن بیگ چاوشلو، الله‌وردی بیگ زرگرباشی و محمد بیگ ساروقچی باشی را، که از مرشدقلی‌خان آزرده و ناراضی بودند، به کشتن وی برانگیخت. این چهارتن در مجلسی نهانی سوگند خوردند که به شاه خیانت نکنند و خان استاجلو را بکشند. شاه نیز قسم خورد که از آن چهار هرکس را که در کشتن خان پیشقدم گردد، به جای او به وکالت منصوب کند و حکومت مشهد، همدان، اصفهان یا قزوین را نیز به کسانی که با او در این کار معاونت کنند، بسپارد.

همین که اردوی شاهی به بسطام رسید، شبی که نوبت کشیک خرگاه سلطنتی با آن چهار بود، شاه‌عباس صحبت و مکالمه را با مرشدقلی‌خان چندان ادامه داد که خان را خواب گرفت و در چادر شاهی بر بالشی تکیه زد و به خواب رفت. شاه بی‌درنگ از چادر بیرون جست و برحسب مواضعه سرداران را خبر کرد. آن چهار جوان به دستور شاه با تیغ‌های برهنه به درون خرگاه شاهی درآمدند، ولی از دیدن مرشدقلی‌خان بیمناک و در انجام کار او سست گشتند. شاه چون ایشان را مردد و لرزان دید، گفت که: «یا زودتر کارش را تمام کنید، یا بیدارش خواهم کرد تا شما را با تیغ‌های برهنه ببیند و جملگی را گردن زند!» و بدین قصد به مرشدقلی‌خان نزدیک شد.

سرداران ناچار پیش آمدند. مرشدقلی‌خان بر پشت خفته و دهانش باز بود.

امت بیگ پیشدستی کرد و با شمشیر چنان ضربتی بر دهان او زد که تا نزدیک حلقومش دریده شد. خان از آن ضربت سراسیمه از خواب برجست و به پا خاست. ولی قراحسن تیغی دیگر بر کتفش زد و از آن ضربت بر زمین افتاد. اما باز برخاست و به صورتی دهشت‌انگیز از خرگاه بیرون دوید. با زبان بریده فریاد می‌زد و خون از حلقومش فرو می‌ریخت. بدین صورت تا نزدیک چادر اصطبل شاهی پیش رفت. در آن جا رئیس اصطبل که به مهتر کوچک معروف بود، به اشاره شاه میخکوبی بر سرش کوفت و چون از پای درآمد با ضربت دیگر مغزش را با خاک و خون درآمیخت.

سپس به فرمان شاه به وسیله جارچیان کشته شدن او را به همه اهل اردو خبر دادند و همان شب جمعی از اتباع و نزدیکان وی را نیز هلاک کردند. از آن جمله محمودخان صوفیلر را به جرم بی‌ادبی زبان از پس گردن بیرون کشیدند و نگونسار بر شتری آویختند و گرد اردو گردانیدند. ابراهیم‌خان، برادر مرشدقلی‌خان نیز، از حکومت مشهد معزول شد و به هلاکت رسید.

از کشندگان مرشدقلی‌خان، امت بیگ به رتبه خانی سرافراز شد، و تمام اسباب و دارائی خان استاجلو را به او دادند. قراحسن قورچی نیز با لقب خانی قورچی مخصوص تیروکمان گردید. الله‌وردی بیگ زرگرباشی لقب سلطانی گرفت و به مقام امیری رسید، و محمد بیگ ساروقچی به داروغگی اصفهان منصوب گشت. میرزامحمد نیز به منصب عالی وزارت اعظم نائل آمد و بار دیگر اعتمادالدوله شد.

از این تاریخ به بعد شاه‌عباس حکومت شخصی و استبدادی را آغاز کرد و به طوری که در کتاب‌های تاریخی نوشته شده، بی‌اندک ملاحظه و ترحم و تردید، هرکس را که به حقیقت و گمان، مانع فرمانروائی مطلق و مخالف اراده خویش

دید، با شمشیر یا به حیله و تدبیر، از میان برداشت. روش سیاسی وی آن بود که جوانان گمنام را برمی‌کشید و به مقامات بلند می‌گماشت و به دستیاری ایشان پیران خیره‌سر و سران طوائف را، که داعیه استقلال و خودرائی داشتند، نابود می‌ساخت.

مصالحه با دولت عثمانی

چنان که پیش از این اشاره شد حمزه‌میرزا، به پیشنهاد فرهادپاشا سردار عثمانی، حاضر شده بود از ولایاتی که سرداران ترک به تصرف آورده بودند چشم پوشد و فرزند خویش حیدرمیرزا را، به‌عنوان گروگان، به دربار استانبول فرستد و با سلطان مرادخان سوم صلح کند. پس از کشته شدن او، مرشدقلی‌خان استاجلو نیز، هنگام لشکرکشی به خراسان، ولی‌آقا چاشنی گیرباشی را، که از طرف فرهادپاشا برای طرح مقدمات صلح و بردن حیدرمیرزا به ایران آمده بود، به اردوی شاهی خواست، تا درباره قرار مصالحه گفتگو کند. ولی این امر باز هم، به سبب کشته شدن او، انجام نگرفت.

بعد از کشته شدن مرشدقلی‌خان، سرداران عثمانی، که از مصالحه نومید شده بودند، چون شاه‌عباس نیز به خراسان متوجه گشته و از پایتخت دور بود، موقع را مغتنم شمردند و بار دیگر از هر سو به خاک ایران تاختند. از طرفی فرهادپاشا لشکر به قراباغ کشید و آن ولایت را با قلعه گنجه، از محمدخان زیاد اغلی قاجار، حکمران آن جا گرفت و جمعی از سران قزلباش هم، که در قراباغ املاک و دارائی موروثی داشتند، ترک تابعیت ایران کردند و به او پیوستند.

از طرف دیگر جعفرپاشا حاکم تبریز، نواحی اطراف آن شهر را تا حدود سراب به تصرف آورد. سنان‌پاشا سردار دیگر ترک نیز، که حاکم بغداد و معروف

به چغال اغلی بود، به ولایت همدان تاخت و قورخمس خان شاملو حکمران آن جا را دستگیر کرد و تا نهاوند و حدود لرستان پیش رفت و در آن جا قلعه مستحکمی بنا نهاد.

در همان حال گروهی از سران قزلباش هم، که با مرشدقلی‌خان همدست یا منسوب بودند، در خراسان با شاه‌عباس از در مخالفت درآمدند و از اردوی او جدا شدند. حکام یزد و کرمان و فارس و کهگیلویه و برخی ولایات دیگر هم، که پس از مرگ شاه طهماسب به خودسری و نافرمانی خو گرفته بودند، سر به طغیان برداشتند. در خراسان نیز آذوقه کمیاب شد و شاه‌عباس دریافت که با آن همه مشکلات از عهده تسخیر قلعه هرات و نگهداری خراسان برنخواهد آمد.

پس ناچار به قزوین بازگشت، و برای این که خود را از جانب حریف نیرومند غربی ایران آسوده خاطر سازد و با خیال فارغ‌تر به تنبیه یاغیان قزلباش و مخالفان داخلی همت گمارد، به قبول شرایط دولت عثمانی رضا داد و در ماه شعبان سال ۹۹۸ هجری قمری، مهدی‌قلی‌خان چاوشلو حکمران اردبیل را، با چند تن از سرادارن نامی قزلباش، برای امضای معاهده صلح به دربار استانبول فرستاد، و برادرزاده خود حیدرمیرزا را نیز، چنان که شرط مصالحه بود، همراه وی کرد، تا به عنوان گروگان در دربار عثمانی بماند. ولی‌آقا چاشنی گیرباشی، فرستاده فرهادپاشا هم، که از دو سال پیش در ایران منتظر انجام یافتن کار مصالحه بود، با هیئت سفیران ایران حرکت کرد.

سفیر ایران و همراهانش با هزار سوار زبده قزلباش به استانبول رفتند. شاه‌عباس نامه دوستانه‌ای به سلطان مرادخان نوشته و هدایای گرانبهائی همراه سفیر کرده بود، که ۱۵۰۰ اسب ممتاز سواری و سیصد و سی رأس حیوانات بار بر دیگر از آن جمله بود. فرستادگان ایران در ماه صفر ۹۹۹ وارد استانبول شدند و

سلطان عثمانی از ایشان پذیرائی شاهانه کرد. به موجب پیمانی که به امضإ رسید، شهر تبریز با قسمت غربی آذربایجان و ولایات ارمنستان و شکی و شروان و گرجستان و قراباغ و قسمتی از لرستان با قلعه نهاوند ضمیمه خاک عثمانی شد. شاهزاده حیدرمیرزا را هم سلطان عثمانی به رسم گروگان نگاهداشت.

سفیر ایران و همراهانش، با بیگلربیگی ایروان و حسین‌آقا نام، از سرداران ترک، که حامل متن ترکی قرارداد صلح بودند، به ایران بازگشتند. حیدرمیرزا تا سال ۱۰۰۵ در استانبول بود و در آن سال، به گفته مورخان، به بیماری طاعون درگذشت و مرگ او مایه خرسندی دربار ایران گردید.

۶

مشخصات ظاهری شاه عباس

قامت شاه‌عباس اندکی از میانه بالا کوتاهتر بود. اندامش لاغر به نظر نمی‌رسید، ولی ورزیده و موزون و با قامت کوتاهش متناسب می‌نمود. رنگ بدنش مایل به سپیدی، اما صورت لاغرش آفتاب خورده و سبزه بود. چشمانی کوچک و سبزفام و بسیار با روح و نافذ و درخشان داشت که از کمال عزم و هوش و قدرت روحی او حکایت می‌کرد. پیشانیش کوتاه، بینی‌اش بلند و عقابی و چانه‌اش باریک و کشیده بود. از نوزده سالگی، که سال دوم پادشاهی وی بود، برخلاف پدر و نیاکان خود و بیشتر پادشاهان قدیم ایران، ریش تراشید، و به گفته ندیم و منجم مخصوصش جلال‌الدین محمد یزدی، «یکرنگان بلاد نیز در ریش تراشیدن موافقت نمودند».

حتی برخی از حکام ولایات ایران برای خوش‌آمد شاه، تمام مردم، و از آن جمله علما و سادات و «صلحا» را هم به تراشیدن ریش مجبور کردند. همین منجم در تاریخ این ریش‌تراشی گفته است:

تراشیدم چو موی ریش از بیخ   تراش مویم آمد سال تاریخ

نه سال بعد، در روز پنجم ذیقعده سال ۱۰۰۶ نیز فرمان داد که همه مردان

ایران ریش بتراشند و «ریش تراشی عام شد!»

شاه‌عباس سبیل خود را بسیار کلفت و بلند می‌گذاشت، و برخلاف ریش هرگز کوتاه نمی‌کرد، و از دوسو روی گونه‌ها تاب می‌داد. حتی قسمتی از موی ریش را نیز از دوطرف به دنبال سبیل می‌افزود. ولی هرگز سبیل خود را، چنان که آن زمان در میان نجبا و سرداران دربارهای اروپا معمول بود، به شکل خنجر نمی‌ساخت و در دوسر آن را به سوی آسمان راست نمی‌کرد، و چنین کاری را نشان خودستائی و تظاهری به مخالفت با کائنات می‌دانست!

موی ابرو و سبیلش تا چهل و نه سالگی نیز سیاه بوده است، و با آن که رنگ رویش از آسیب سفرها و جنگ‌های بیشمار به سیاهی گرائیده بود، زیبائی‌های صورتش بر زشتی‌های آن می‌چربید، و بر روی هم قیافه‌ای موقر و جالب و نجیب داشت.

دست‌هایش مثل دست کارگران و روستائیان کوتاه و سطبر و سیاه بود، و آنها را به رسم زمان حنا می‌بست و رنگین می‌ساخت. موی سرش در پنجاه و دو سالگی ریخته بود و یکی از جهانگردان ایتالیائی، که مدت پنجاه سال در سفر و حضر با وی همراه و همنشین بوده، ریزش موی سر آن پادشاه را نتیجه زحمات و مشقات جنگ و سفر، و مخصوصاً شراب‌خوری و خفت و خیز بسیار با زنان متعدد، و بیماری‌های گوناگون، مانند مالاریا و آبله و امراض دیگر، دانسته است.

حرکات و رفتارشاه‌عباس

شاه‌عباس کمتر در یک جای آرام می‌گرفت و از حرکاتش، چه در راه رفتن و چه در سخن گفتن و نگریستن، حالت عصبی و حرارت و هیجان و اضطراب درونی وی دیده می‌شد. ولی با این همه بی‌آرامی، باز اطوار و رفتارش با متانت و

وقار آراسته بود، و سراپای وجودش از کمال نجابت و بزرگی او حکایت می‌کرد. در مجالس معمولا به دو زانو یا چهار زانو می‌نشست. هنگام راه رفتن همیشه دست چپ را بر قبضه شمشیر می‌گذاشت و نوک شمشیر را چنان از عقب بر آسمان می‌برد که گفتی فلک را تهدید می‌کند. اما در حرکاتش چیزی که نشان خشونت و خودپسندی و تکبر باشد، دیده نمی‌شد. از اطوار ساختگی احتراز می‌کرد و همیشه مراقب بود که حالات طبیعی داشته باشد. پیاده یا سوار پیشاپیش دیگران می‌رفت، در صورتی که پادشاهان هم عصر وی در اروپا، معمولا از بیم جان دنبال دسته‌ای از سرداران و رجال دولت حرکت می‌کردند. شش قدم دنبال او قورچی تیروکمان و قورچی شمشیر، تیروکمان و شمشیر او را، اگر بر کمر نیاویخته بود، می‌بردند، و سرداران بزرگ و سران دولت و نزدیکان شاه، از پس ایشان می‌رفتند.

لباس پوشیدن شاه

شاه‌عباس معمولا لباسی بسیار ساده، که بیشتر به رنگ سبز یا سرخ یا سیاه بود، از پارچه‌ای که روستائیان فقیر می‌پوشیدند، دربرداشت. در مجالس رسمی و پذیرائی‌های درباری نیز بیشتر با همین لباس ساده روستائی دیده می‌شد. داستان زیر که از سفرنامه یکی از سفیران اروپائی نقل می‌شود، نیکوترین دلیل سادگی لباس اوست. می‌نویسد:

«.....روزی در شهر ایروان پیش شاه روی قالی نشسته بودم، قضا را در همان حال چندتن از ترکان عثمانی، که اسیر سپاه ایران شده بودند، وارد شدند تا از شاه طلب بخشایش کنند. چون شاه لباس کهنه سرخی دربرداشت و لباس من از پارچه ابریشمین سرخ بود، و پای خود را هم

به سبب آن که نمی‌توانستم به تقلید ایرانیان «دوزانو» بنشینم، انـدکی دراز کرده بودم، اسیران ترک مرا به جای شاه گرفتند و به پای من افتادند تا آن را ببوسند. من بسیار ترسیدم و دو پا را به شتاب جمع کردم ... شاه نگاهی تمسخرآمیز به من افکند قهقهه آغاز کرد...»

دیگر می‌نویسد:

«.....شاه‌عباس، که همه جا ثروت و تجمل دربار و دارائی خویش را به رخ ما کشیده بود، لباس پنبه‌دوزی شده بسیار ساده‌ای دربرداشت. گویا می‌خواست بـما بگـوید کـه شـخصیت و بـزرگیش بـیشتر بـه صـفات پسندیده و سیاست و تدبیر عاقلانه او بسته است، نه به دیبا و جواهر و مروارید...»

پیراهن شاه‌عباس، مثل پیراهن بیشتر مردم ایران، از پارچه نخی یا کتانی، و گاه از پارچه شطرنجی خاصی، مرکب از نخ و ابریشم، بود که به سبک معمول زمان از پهلو بسته می‌شد و دامنش تا بالای زانو فرود می‌آمد.

روی پیراهن در زمستان نیم‌تنه کوتاهی می‌پوشید که مثل جلیقه در زیر لباس پنهان بود. این نیم‌تنه را معمولا با پارچه نخی بسیار لطـیفی، کـه از هـندوستان می‌آوردند، و گل و بوته‌ها یا تصاویر رنگین زیبا داشت، می‌دوختند و آن را برای آن که گرم‌تر باشد، پنبه‌دوزی می‌کردند. روی این نـیم‌تنه قـبائی مـی‌پوشید کـه بالاتنه‌اش تا کمر تنگ و چسبیده به بدن و دامانش فراخ بود. چون سراپای این قبا پنبه‌دوزی می‌شد، دامانش چین نمی‌خورد و هنگام ایستادن به شکل زنگ دور پاها قرار می‌گرفت. آستین‌های قبا بسیار تنگ و بلند و بی‌تکمه بود، به طوری که قسمتی از آستین روی دست چین می‌خورد. یک طرف قبا را با بندی زیر بغل چپ، و طرف دیگر را روی آن زیر بغل راست می‌بستند. پارچه قبا هم معمولا به

رنگ‌های مختلف و نقش‌های گوناگون، از همان پارچه‌های نخی کار هند، انتخاب می‌شد.

ولی شاه‌عباس چون از طرف مادر مازندرانی بود، مثل مردم آن سرزمین، بیشتر به جای قبا نیم‌تنه یا کلیجه کوتاهی به برمی‌کرد که با تکمه‌های گلابتون، گاه روی سینه و گاه از پهلو بسته می‌شد. روی قبا یا نیم‌تنه، کمربندی چرمین، یا شالی به رنگ‌های گوناگون زیر شکم می‌بست، و خنجری زیر کمربند یا شال بر کمر می‌زد. در آن زمان مرسوم بود که دو شال بر روی هم به کمر می‌بستند، یکی از پارچه ابریشمین گل و بوته‌دار، یا زریفت بسیار لطیف، که بلندتر از شال دوم بود، و چندبار دور کمر پیچیده می‌شد. دیگر از پارچه یکرنگ ساده ابریشمی یا پشمی، که کوتاه‌تر بود و روی شال نخستین می‌بستند تا نقش و نگار و لطافت آن را خوب‌تر جلوه‌گر سازد. برخی از بزرگان و سرداران تا سه شال نیز بر روی هم می‌بسته‌اند و شال‌ها معمولا زیر شکم بسته می‌شده است.

شاه‌عباس در زمستان روی قبا نیم‌تنه تنگی از ماهوت ساده یا پارچه‌های زربفت به برمی‌کرد که در زیر گلو با گلوله‌ای ابریشمین، به جای تکمه، بسته می‌شد. از دو طرف این نیم‌تنه سه ردیف رشته‌ها و گلوله‌های گلابتون به رنگ‌های مختلف آویخته بود که معمولا نمی‌بستند و همچنان آویخته رها می‌کردند، تا گل و بوته‌های قبا از زیر آن پیدا باشد. آستر این نیم‌تنه همیشه از خز یا سنجاب یا پوست بخارائی، یا پوست بره خاکستری خراسانی بود.

شلوار شاه بیشتر ماهوت ساده یا راه‌راه، به رنگ‌های مختلف و مخصوصا بنفش بود. کفشی هم از چرم یا تیماج می‌پوشید که نوک تیز برگشته داشت. جورابی ساده یا زربفت، از پشم یا ابریشم، به پا می‌کرد، که ساقه‌اش به سبک زمان کوتاه و گشاد بود.



تصویر شاه عباس با تاج مخصوصی که برای خود ساخته بود

عمامه‌اش در اعیاد و روزهای رسمی، و هنگام پذیرائی از میهمانان عالیقدر یا سفیران بیگانه، همان تاج قزلباش بود که در وصف آن داستانها گفته‌اند و اما در مجالس انس و غیررسمی عمامه‌ای ساده بدون تاج و جیقه بر سر می‌گذاشت. یعنی فقط دستاری از پشم یا ابریشم که دور سر پیچیده بود... تاج قزلباش را همیشه با دستار سبز ابریشمین بر سر می‌نهاد و عمامه عادی او دستاری سفید یا پارچه سرخی بود که خطوط سپید نقره‌ای داشت. ولی در هر حال تاج یا عمامه خود را برخلاف دیگران بر سر می‌گذاشت، یعنی آن قسمتی را که باید پشت سر قرار گیرد جلو سر قرار می‌داد و هیچ کس جرأت نداشت که از او تقلید کند. هرگاه کسی از هر مقام، چنین جسارتی می‌کرد، دیگران از هر طبقه می‌توانستند تاج یا عمامه او را از سرش برگیرند و با خود ببرند!

شاه‌عباس کلاه خاصی نیز برای خود ساخته بود که اصلا به تاج قزلباش شباهتی نداشت. این کلاه در بیشتر تصاویری که نقاشان زمان او، چه اروپائی و چه هندی و ایرانی، از او کشیده‌اند دیده می‌شود.

شاه‌عباس در مجالس انس و میگساری عمامه از سر برمی‌گرفت و پهلوی دست می‌گذاشت، ولی دیگران هرگز از او تقلید نمی‌کردند، زیرا سر برهنه بودن، حتی در برابر دوستان یک‌دل و آشنایان هم‌شأن و بیگانگان هم برخلاف تربیت و ادب شمرده می‌شد.

شمشیر شاه‌عباس نیز مثل لباسش ساده و بی‌پیرایه بود. قبضه شمشیرش گاه زرین و گاه از استخوان بود و نیامی از چرم سرخ یا سیاه داشت. شمشیری که در روزهای عادی یا هنگام جنگ بر کمر می‌بست، بر شمشیر دیگران امتیازی نداشت، جز آن که گاه قبضه یا تیغه‌اش به نام شاه مزین بود.

چنان که گفتیم، شاه‌عباس جز هنگام پذیرائی از پادشاهان و سفیران بیگانه

همیشه لباسی بسیار ساده می‌پوشید، و چندان در این کار افراط می‌کرد که برخلاف پادشاهان دیگر، میان سرداران و درباریانش به سادگی و پیراستگی شناخته می‌شد. اگر گاه لباس ابریشمین به تن می‌کرد، یا جیقه بر تاج قزلباش یا کلاه مخصوص خود می‌زد، برخلاف عادت بود و اطرافیانش از این کار متعجب می‌شدند.

ندیمان و نزدیکانش از رنگ لباس او به تحولات اخلاقی و روحیش پی می‌بردند. روزی که لباس سیاه می‌پوشید، مدتی متفکر و دل مشغول بود. اگر لباس‌های سفید و سبز و زرد و رنگارنگ به تن می‌کرد، معلوم می‌شد که خرسند و خوشحال و با نشاط است. اما اگر لباس سرخ پوشیده بود، همه بر جان خود می‌لرزیدند و برزندگی دریغ می‌گفتند، چه این رنگ نشانه غضب و ناخرسندی شاه بود و بی گفتگو آن روز خون کسی را می‌ریخت.



اخلاق و رفتار شاه‌عباس

شاه‌عباس اول، چنان که از مطالعه در تاریخ زندگانی خصوصی و سیاسی او برمی‌آید، در صفات و اخلاق شخصی جامع اضداد بوده است. خودخواهی و درویش‌خوئی، استبداد و ملایمت، ترحم و سنگدلی، گذشت و انتقام‌جوئی، قدردانی و حق ناشناسی، قساوت و مهربانی، لئامت و بخشندگی، ستمکاری و فرشته‌خوئی، در وجود او با هم آمیخته بود، و چنان به زودی تغییر خلق و خوی می‌داد، که نزدیکان و ندیمانش از دریافتن صفات ذاتی و طبیعی وی عاجز می‌شدند.

یکی از منشیان مخصوصش درباره اخلاق و صفات وی چنین نوشته است:

> **«...این شهریار کامگار برخلاف قاعده اهل روزگار آب و آتش را با یکدیگر امتزاج داده، ضدین را با هم جمع نموده‌اند. چنان که کمال حدت طبع و آتش مزاجی و قهاری و عظمت و شکوه و جلال پادشاهی را، با نهایت ملایمت و هموازی و درویش نهادی و بی‌تعینی جمع کرده‌اند. هنگام ملایمت و کوچک دلی چنان بی‌تکلفانه، و مخصوصاً به مردم و اهل عظما و ملازمان و غیرذلک، خصوصیت و آمیزش**

می‌نمایند، که گوئی برادران و یاران یکدیگرند. در سایر احوال، به تخصیص در حالت مهابتی و استیلای قوه غضبی، وسطوت و جلال، به نوعی آثار غضب در ناحیه همایونش لامع می‌گردد، آنان که هم صحبت و انیس و جلیس بودند و یارانه و برادرانه و بی‌تکلفانه سلوک نموده، حد و یارای آن ندارند که حرف بی‌نسبت، که مشعر بر اندک دلیری و جرأت و سوء ادب باشد، بر زبان آرند. امرا و سلاطین، بلکه ظرفاوندما نیز، جرأت تکلم و حرف زدن معقول ندارند، تا به غیر آن چه رسد، و این هر دو شیوه را با یکدیگر جمع کرده بر طاق بلندی نهاده ....»

یکی دیگر از معاصران وی می‌نویسد:

«....در اکثر امور به تدبیر خود عمل می‌نماید و هیچ‌کس را بر اسرار خود محرم نمی‌کند. نهایت ابهت و جلال را با غایت رندی و بی‌قیدی و لاابالیگری جمع کرده، و این دلیلی روشن به رعانت و قدرت و کمال اوست. چه این دو صفت تضاد را به نحوی جمع فرموده که مافوق آن متصور نیست....»

تاریخ‌نویس دیگری که با جانشینان وی شاه‌صفی و شاه‌عباس دوم و شاه‌سلیمان معاصر بوده، دراین باره نوشته است:

«....ذات او جامع صفات متضاده بود....گاه از راه ملایمت و کوچک دلی به همواری آب حیوان، وگاه به هنگام قهاری و عظمت، به سرکشی آتش سوزان، با مقربان بساط قرب آمیزش می‌کرد، و از این راه آنان که به هنگام ملایمت مصاحبانه و برادرانه با او هم‌صحبت شده بودند، بگاه جبروت و قهاری، یارای آن نداشتند که به جرأت به جانب او نظر کنند....»

اکنون اخلاق و صفات نیک و ناپسند او را یکایک با دلائل و شواهد تاریخی فاش می‌کنیم.

خودرائی و استبداد شاه

چنان که اشاره کردیم، شاه‌عباس از روزی که مرشدقلی‌خان استاجلو را به دستیاری چندتن از سرداران قزلباش از میان برداشت، حکومت شخصی و استبدادی آغاز کرد. از آن تاریخ هر کس را که به حقیقت یا گمان، مانع فرمانروائی مطلق و مخالف اراده خویش دید، با شمشیر و یا با حیله و تدبیر، از میان برداشت. به قول یکی از مورخان:«نفاذ فرمان وی چنان بود که سران طوائف قزلباش و رجال دولت هرچه می‌گفت بی‌چون و چرا اطاعت می‌کردند. پدر سر پسر و پسر سر پدر را به فرمان او می‌برید، و هیچ‌کس جرأت نداشت که از فرمانش سرپیچی کند. قلم نسخ بر قواعد و قوانین پادشاهان پیشین کشید و به تجدید قواعد پایدار و قوانین متین پرداخت. تمام امور کشوری را به رأی و اراده شخصی انجام می‌داد و هیچ‌کس را یارای اظهار عقیده و رای در برابر وی نبود. کسانی را که داعیه خودسری و خودرائی داشتند، نابود کرد. ملوک‌الطوایفی را از ایران برانداخت و ایجاد مرکزیت کرد... در سیاست گناهکاران مساهله و اهمال روا نمی‌داشت و در کار مجازات سختگیر بود. به همین سبب آوازه سطوت و صلابتش در سراسر کشور انتشار یافت و دست تعدی و طغیان زیردستان از گریبان زیردستان کوتاه شد....»

برای این که عقیده شاه‌عباس درباره سلطنت و مملکتداری معلوم گردد، آن چه را که او خود در این خصوص به پیترودلاواله، جهانگرد ایتالیائی گفته است، در این جا نقل می‌کنیم. او می‌نویسد:

«...شاه‌عباس گفت که: «پادشاه باید زندگانی سربازی داشته باشد و همیشه پیشاپیش سپاه خود حرکت کند، تا بتواند بر هر مشکلی فائق آید و در هر کار کامیاب شود. هیچ پادشاهی نباید کاملا به وزیران و سرداران و امرای خویش متکی گردد، و شاهی که امور سلطنت و کشورداری را به این گونه اشخاص واگذارد، بدبخت خواهد شد. زیرا این گونه مردم بیشتر در اندیشه منافع خویش و گرد کردن مال و تحصیل قدرت و راحتند، و برای پیشرفت کار ولی‌نعمت دلسوزی نمی‌کنند. به همین سبب من همه کارهای مملکت را به میل و اراده و مسئولیت شخص خود انجام می‌دهم و حاضرم که یا جان خود را فدا کنم و یا بر دشمنان خویش فائق آیم و ایشان را به اطاعت اوامر خویش مجبور سازم....»

درباره استبداد رأی و روش خشونت‌آمیزی که شاه‌عباس در اداره امور کشوری و لشکری داشته است، در بسیاری از کتابها از قول هم عصرانش سخن رانده شده.

سادگی و ملایمت شاه

شاه‌عباس با آن که در سیاست سختگیر و مستبد و خودرای بود، در زندگانی عادی بی‌تکلف بودن و سادگی را بر تشریفات و تجملات سلطنت ترجیح می‌داد. لباس او، چنان که پیش از این نیز گفته شد، به قدری ساده و بی‌پیرایه بود که با لباس عامه مردم تفاوتی نداشت، و همین امر سبب می‌شد که غالباً سفیران و میهمانان بیگانه، و کسانی که از ساده‌پوشی و رفتار خالی از تکلف او بی‌خبر بودند، یکی از سرداران بزرگ را که از او رشیدتر و موقرتر و لباسش گرانبهاتر و

فاخرتر بود، به جای او می‌گرفتند.

تکتاندرفن دریابل از فرستادگان رودلف دوم امپراطور آلمان، که در ماه رجب سال ۱۰۱۲ هجری، در شهر تبریز، به حضور شاه‌عباس رسیده است، درباره نخستین برخورد خود با این پادشاه چنین می‌نویسد:

«.... مرا به قصر شاهی بردند. شاه در میان بزرگان و مشاوران خود روی زمین نشسته بود. چون لباسش از جامه دیگران ساده‌تر و بی‌پیرایه‌تر بود، و منهم راهنما و مترجمی همراه نداشتم، او را نشناختم و لحظه‌ای متحیر ایستادم. در این حال مرد سالخوردی از ایرانیان دست مرا گرفت و به سوی شاه برد....»



القاب و عناوین شاه

شاه‌عباس را مردم ایران معمولا شاه می‌خواندند، ولی نویسندگان و مورخان زمان او ابوالمظفر شاه‌عباس و گاه حضرت اعلی شاهی ظل‌الهی و تاریخ نویسان بعد از او حضرت خاقان گیتی‌ستان ابوالبقا شاه‌عباس صفوی موسوی حسینی بهادرخان خوانده‌اند.

سلاطین عثمانی او را در نامه‌ها و مکاتبان رسمی معمولا شاه‌عباس و گاه شیخ‌اوغلی یعنی شیخ زاده خطاب می کردند، و خطاب دوم ظاهراً خالی از کنایتی نبوده است. در نامه‌هائی که از سلاطین عثمانی به شاه‌عباس در دست است، عناوین و القاب و تعارفاتی از این گونه دیده می‌شود: «حارس ممالک فارس و عراق، فارس مسالک و داد و وفاق، غارس نهال حسن اتفاق، ممارس مراسم طیب اعراق، رایت افراز خطه اقبال، دولت افروز حیطه اجلال، تخت نشین گزین ملک ایران، فرمانفرمای دلیران، احب و اعز جیران، نظم: حاکم ملک عجم، مالک اورنگ جم لایق احسان جم، شاه فریدون حشم. موسس اساس استیناس، شهامت لباس سعادت اقتباس، هم نام اکرم اعمام سیدالناس شاه‌عباس، حق نگهداردش ز بیم و هراس...»

پادشاهان هندوستان نیز در نامه‌های خود او را: «پادشاه فریدون فرجم اقتدار و خسرو دارا رای کسری شعار، سکندر طالع جمشید سریر، کیکاوس کیاست کیخسرو نظیر، دیباچه قانون مروت، به در آسمان فتوت، طراوت بخش بوستان شهریاری، نظارت افزای گلشن کامگاری، برجیس مرتبت ثریا مقام، والا قدر منوچهر احتشام، مظهر آثار دولت ابدی، مظهر انوار سعادت سرمدی، زینت پیرای افسروگاه، رونق افزای دولت و جاه، ثمره شجره گلشن ولایت و اقبال، شجره برومند دوحه نبوت و اجلال، عضاوه دودمان اصطفا و ارتضا، خلاصه خاندان اجتبا و اعتلا...» می‌خواندند.

امیران و حکام و بزرگان نیز در عریضه‌های خویش نام او را به صورت زیر با القاب و عناوینی که فی‌المثل خان احمد گیلانی در یکی از نامه‌های خود نوشته است، می‌آراستند: «عرضه داشت غلام خانواده عتبه عالیه احمدالحسینی، به درگاه انجم سپاه کیخسرو مرتبت، فریدون معدلت، جمشید مرتبت، کیوان رفعت خورشید طلعت، ناهید بهجت مشتری سعادت، عطارد عظمت برجیس منزلت، رستم شجاعت افراسیاب صولت، آسمان علو گردون سمو، سکندرظفر دارافر، کشورگشای انام، هادی لشگر اسلام، رافع اعلام دین مبین، سایه خدای آسمان و زمین، برگزیده حضرت رب العالمین، شاه‌عباس پادشاه...»

ولی شاه‌عباس از این‌گونه القاب و عناوین تملق‌آمیز بی‌معنی بیزار بود و خود را در کمال سادگی بنده شاه ولایت عباس یا کلب آستان علی می‌خواند، و همین دو عنوان را بر مهر رسمی خود نیز نقش کرده بود. حتی منجم مخصوصش ملا جلال‌الدین محمد یزدی هم، که تا پایان عمر خود با وی مصاحب و همراه بوده است، در تاریخ عباسی خویش او را همه جا نواب کلب آسمان علی خوانده است. نوشته‌اند روزی شاه‌عباس به کسی که نام او را در نامه خود با عناوین و

القابی از قبیل آن چه گذشت، آورده بود گفت:«رفیق عناوین و القاب تو نه مرا بزرگ می‌کند و نه کوچک. اگر مرا با همان عنوان ساده شاه، که عنوان حقیقی من است، بخوانی از تو راضی خواهم شد.»

گردش‌های روزانه شاه در شهر و بازار

شاه‌عباس هنگامی که در شهرهای قزوین یا اصفهان به سر می‌برد، تقریبا همه روز عصر به میدان شهر می‌رفت و بزرگان کشور نیز برای تعظیم و تکریم و دیدار وی سواره به آن‌جا می‌رفتند.

میدان قزوین از میدان نقش جهان اصفهان کوچک‌تر و از دولت‌خانه یا قصر شاهی اندکی دور بود، و تا بازار بزرگ شهر فاصله‌ای نداشت. طول این میدان سه برابر عرض آن بود، و مخصوصاً آن را درازتر ساخته بودند تا برای چوگان بازی و بازی‌های دیگری، مانند گاوبازی و گرگ‌دوانی و غیره، مناسب باشد. به همین سبب نیز در هر طرف میدان دو میله سنگی، با فواصل متساوی، قرار داده بودند که حد چوگان بازی و بازی‌های دیگر بود. در هر سوی میدان هم دو سر در و بالاخانه ساخته بودند که گاهی شاه و همراهانش در آن جا می‌نشستند، و بازی‌هائی را که در میدان انجام می‌گرفت تماشا می‌کردند. یکی از دو سر در به زنان حرم اختصاص داشت و به همین سبب جلو آن پرده‌های زنبوری کشیده شده بود.

چون عمارات اطراف میدان قزوین کوتاه‌تر بود، تمام میدان را آفتاب فرا می‌گرفت و معمولا کسی پیش از غروب برای گردش به آن جا نمی‌رفت. با آن که اطراف میدان را به دستور شاه درخت کاشته و گلکاری کرده بودند.

میدان را همه روز عصر چندین سقا با مشک‌های پر آب آب می‌پاشیدند، و

بیش از آن که شاه به میدان آید، سرداران و بزرگان کشور دسته دسته در گوشه و کنار آن جا با هم به صحبت مشغول می‌شدند. دیدار شاه در میدان شهر آسان بود، زیرا چنان که گفتیم، او هر وقت که در قزوین یا اصفهان به سر می‌برد، تقریباً همه روز عصر به میدان می‌رفت. در صورتی که بارعام در دولت‌خانه چند روز یک بار پیش از ظهر داده می‌شد و شرکت در بارعام نیز کار آسانی نبود.

همین که شاه سواره وارد میدان می‌شد، کسانی که پیاده به آن جا آمده بودند، پشت نرده‌های چوبینی که گرد میدان کشیده شده بود، یا به زیر اطاق‌ها و طاق‌نماهای اطراف، یا روی بام این اطاق‌ها که ارتفاع زیادی نداشت، می‌رفتند. سواران نیز گرداگرد میدان، جلو نرده‌ها صف می‌کشیدند، و بدین ترتیب میدان خالی می‌شد.

شاه با چند تن از ندیمان و نزدیکان به درون میدان می‌آمد و از مقابل صف حاضران می‌گذشت و همه با فرود آوردن سر به او سلام می‌کردند. ولی شاه چندین بار این گردش دور میدان را تکرار می‌کرد و در دفعات بعد دیگر کسی سر فرود نمی‌آورد. شاه با کمال سادگی و مهربانی با همگی سخن می‌گفت و رفتارش به قدری بی‌پیرایه و خالی از تکلف بود که حاضران را مفتون و شیفته خود می‌ساخت. گردش او در میدان تا ساعتی از شب طول می‌کشید و در این مدت گاه در اطراف میدان با میهمانان بیگانه، یا سرداران و بزرگان کشور، سخن می‌گفت و گاه به میان میدان می‌رفت و کسانی را که می‌خواست ببیند به آن جا احضار می‌کرد. در تمام این مدت گروهی از غلام بچگان مخصوص او، با تنگ‌های مشروب و جام‌های زرین، در اطراف میدان می‌گشتند و به میهمانان شاه و سران دولت، و کسانی که مورد توجه و علاقه مخصوص وی بودند، شراب و شربت می‌دادند. شاه نیز گاه در میان میدان خوراک و شراب می‌خواست

و با جمعی از میهمانان و ندیمان خود به صحبت و باده گساری می‌پرداخت.

شاه‌عباس هر وقت که سواره در شهر اصفهان گردش می‌کرد، غالباً بیش از دو سه تن از سران کشور را همراه نمی‌برد. بدین ترتیب با کمال سادگی و بدون خبر در کوچه‌ها و میدان و بازارهای شهر می‌گشت. ولی در این گونه گردش‌های خصوصی به جز همراهانش کسی حق نداشت برای تعظیم کردن یا سخن گفتن یا تقدیم عریضه نزدیک وی رود. مردم همه دور از مسیر وی قرار می‌گرفتند و فریاد «زنده باد» برمی‌آوردند.

شاه‌عباس به موجب فرمان خاصی دستور داده بود که هر کس شکایتی از عمال دولت یا دیگران دارد، به دیوان بیگی یا ناظر کل عدلیه، که مأمور رسیدگی به شکایات مردم بود، مراجعه کند و او در حضور صدر، یا به اصطلاح زمان صدارت پناهی، که شخص اول روحانی کشور بود، به شکایت وی رسیدگی نماید. هیچ‌کس حق نداشت که در مسیر شاه قرار گیرد و به او از دست کسی تظلم کند، و اگر کسی برخلاف فرمان شاه رفتار می‌کرد به سختی تنبیه می‌شد. چنان که در نوروز سال ۱۰۱۹ هجری، چندتن از مردم را که در کوچه برای تظلم نزدیک شاه رفتند، «پی سوراخ کردند و بر سر بازارها آویختند.»

شاه‌عباس در ضمن گردش‌های خصوصی خویش گاه بی‌خبر به خانه یکی از سران دولت، یا یکی از میهمانان بیگانه خود می‌رفت، و ساعتی با صاحب خانه در کمال سادگی به سر می‌برد، و بی‌هیچ تعارف، هرچه حاضر بود می‌خورد. در سفرنامه دن‌کارسیا دوسیلوافیگوه‌را سفیر دولت اسپانی، که از سال ۱۰۲۶ تا اواخر ۱۰۲۸ در ایران به سر برده و در تمام این مدت میهمان شاه‌عباس بوده است، درباره یکی از دیدارهای دوستان چنین نوشته شده است:

«...شاه دو یا سه روز پس از ورودش به اصفهان (روز پنجم ماه رجب

سال ۱۰۲۸ هجری) بی‌خبر به خانه سفیر آمد. با او غیر از دو تن از ندیمانش که معمولا در شهر با ایشان گردش می‌کند، و یک پیشخدمت که تیروکمان او را نگه می‌دارد، کسی همراه نبود. ندیمان دو گانه شاه یوسف‌آقا و اسکندر بیگ بودند. اسکندر بیگ مردی نجیب و اصیل است، اما به حکم طبیعت شخصی، یا به عمد، برای این که از خطرات احتمالی بر کنار باشد، و برای خود دردسری فراهم نسازد. در کارهای کشوری مداخله و اظهار رای نمی‌کند، و هر چه شاه بگوید گردن می‌نهد. کار او بیشتر این است که بگوید و بخندد و وسائل تفریح خاطر شاه را فراهم سازد. به همین سبب نیز موردتوجه و علاقه شاه است و شاه مجالست با او را دوست می‌دارد. شاه وقتی که به خانه سفیر داخل شد، نگذاشت که ملازمان ورودش را به صاحب‌خانه خبر دهند. به همین جهت سفی، که با لباسی ساده در باغ گردش می‌کرد، ناگهان او را در خانه خود دید و به استقبالش دوید. شاه چون مشاهده کرد که ملازمان سفیر به احترام او کلاه از سر برگرفته‌اند، و سفیر هم کلاه ندارد، عمامه از سربرداشت و به سفیر گفت که با دوستان نزدیک خود، که سفیر هم از آن جمله است، چنین بی‌تکلف رفتار می‌کند، هنگام صحبت نیز چون سفیر اسپانی موی سپید داشت و سالخورده بود، او را به احترام بابا خطاب می‌کرد. سپس کفش‌های خود را کند و روی قالیچه‌ای، که در ایوان خانه گسترده بودند، چهار زانو نشست... نخست از حال سفیر و گزارش سفرش از قزوین به اصفهان جویا شد، و مخصوصاً خواهش کرد که هر چه برای شخص خود و خانه خویش احتیاج دارد، از او بخواهد. پس از آن از اخبار اسپانی و حال پادشاه آن کشور سوال کرد و بعد از نیم ساعت صحبت از جا برخاست و بی‌هیچ‌گونه تشریفاتی، همچنان که آمده بود، رفت، و به سفیر وعده داد که مکرر به همان ترتیب از او دیدار

کند. همین که شاه درکوچه بر اسب نشست، مردمی که در اطراف ایستاده بودند، فریاد زنده باد شاه بر آوردند...»

در گردش‌های خصوصی، شاه‌عباس گاهی نیز در میان کوچه و بازار غذا می‌خورد. مثلا اگر از جلو دکان کبابی می‌گذشت و بوی کباب اشتهایش را تحریک می‌کرد، بی‌اختیار پیش می‌رفت و از کبابی نان و کباب می‌خواست. یا اگر گرسنه می‌شد، با همراهان خود به یکی از دکان‌های شهر که از جهتی بدان تعلق خاطر داشت، می‌رفت و به صرف طعام و باده گساری مشغول می‌شد.

در این گونه مجالس با اطرافیان بسیار بی‌تکلف و دوستانه سخن می‌گفت و شوخی می‌کرد، و به دست خود به هرکس شراب می‌داد. هنگام باده‌نوشی هم عمامه از سر برمی‌گرفت و پهلوی دست می‌گذاشت.

شاه‌عباس گاه نیز در سفر یا در پایتخت، برای گردش با چندتن از ندیمان و نزدیکان از شهر خارج می‌شد و ساعتی به باده گساری و تفریح می‌گذرانید. چنان که فی‌المثل در روز عید فطر سال ۱۰۲۷ هجری، هنگامی که در شهر اردبیل به سر می‌برد، و با ترکان عثمانی در جنگ بود، با چندتن از درباریان و میهمانان بیگانه خویش، و چند باز شکاری، از شهر بیرون می‌رفت و در صحرا، بی‌آن‌که از آفتاب سوزان هراسی داشته باشد، از اسب به زیر آمد و روی خاک نشست و به پرواز دادن بازها مشغول شد. دیگران هم به تقلید وی از اسبان فرود آمدند و حلقه‌وار گرد او قرار گرفتند. سپس مرغی بریان با جامی شراب، بی‌سفره و دستمال، به کار برد.... و اندکی بعد دست‌ها را شست و از زمین برخاست و به درون باغی که نزدیک شهر بود داخل شد.

شاه‌عباس هر وقت که می‌خواست به گردش برود، از افراد سپاه کسی را همراه نمی‌برد، و حتی اگر در این گونه مواقع سرداران و سربازان به دنبالش

می‌افتادند، خشمگین می‌شد. مثلا یکبار که می‌خواست از اشرف مازندران گردش‌کنان به فرح‌آباد رود، چون مشاهده کرد که گروهی از سرداران و سربازان از دنبالش حرکت می‌کنند، برآشفت و گفت:«چرا دست از سرم برنمی‌دارید؟ ممکن نیست که من به طرفی حرکت کنم و «اینها» دنبالم نیفتند!» و به همین سبب نیز قهر کرد و از رفتن فرح‌آباد چشم پوشید.

در سفرها معمولا تنها با زنان حرم و معدودی از همراهان حرکت می‌کرد، و سپاهیان از راه دیگر به جانب مقصد می‌رفتند، و در این گونه راه‌پیمائی‌ها غالباً وقت خود را به شکار و تفریح می‌گذرانید. هنگام بازگشتن از سفرهای بزرگ نیز گاه بی‌هیچ‌گونه تشریفات رسمی، با چند سوار بی‌خبر وارد پایتخت می‌شد، به طوری که مردم از ورودش آگاه نمی‌شدند.

گاه نیز در سفرهای جنگی، چنان که لازمه سربازیست، خود آشپزی می‌کرد، یا به کار کباب کردن گوشت شکار و فراهم ساختن خوراک، می‌پرداخت. گاهی هم به دست خود طعامی می‌پخت و برای کسی، که به سببی طرف لطف و عنایت خاص وی گشته بود، می‌فرستاد. از آن جمله منجم مخصوصش می‌نویسد که روزی در محل قیدار «به جهت محمدعلی بیگ جغتای میرآخورباشی، دیگی نقره پر از اطعمه به دست مبارک خود، پخته فرستاد.»

با میهمانان بیگانهٔ خود نیز در نهایت سادگی و مهربانی رفتار می‌کرد. روزی که یکی از امیران تاتار به دیدار وی رفته بود، ملازمان شاهی پیش آمدند تا نیم‌چکمه های او را بکنند. ولی او نمی‌توانست بریک پابایستد.

شاه‌عباس که این حالت را از دور مشاهده می‌کرد، پیش رفت و خود زیر بازوی او را گرفت تا کفشش را کنندند، و همین‌که دید یکی از نمایندگان پادشاه اسپانی، که در مجلس حاضر بود، از رفتار سادهٔ او تعجب کرده است، به‌خنده

گفت: «تعجب نکنید، مهمان من‌است و مهمان خیلی عزیز است.»

یک روز هم که دید یکی از کشیشان ارمنی عینکی با ریسمان به‌گوش خود آویخته است و هنگام خواندن آن‌را بر چشم می‌گذارد، عینک را از او گرفت و گفت: «بده ببینم این اختراع به کار من می‌خورد یا نه. فردا آن‌را به‌تو باز خواهم داد.» کشیش می‌خواست جلد عینک را هم به‌او بدهد، ولی شاه‌عباس نگرفت و گفت: «احتیاجی نیست، مطمئن باش که عیب نمی‌کند.»

از جزئیات مهربانی‌ها و رفتار پسندیدهٔ شاه‌عباس، با سفیران دولت‌های اروپائی و آسیایی و جهانگردان و سوداگران بیگانه و کشیشان و روحانیان عیسوی، سخن‌ها گفته شده و ما فقط در اینجا تنها به بیان یک نکته مهم در این باره قناعت می‌کنیم و آن اینکه شاه‌عباس به‌قدری با بیگانگان خوشرفتاری می‌کرد که تقریباً همهٔ ایشان در سفرنامه‌های خود از او به نیکی یاد کرده و نقائص اخلاقی وی را در برابر صفات پسندیده و محسنات ذاتیش بسیار ناچیز شمرده‌اند.

از آن جمله یکی از ایشان که شاه را در سال ۱۰۱۲ دیده بود، در سفرنامه خود چنین می‌نویسد:

«... شاه‌عباس مردی است خوشرو و مهربان و گشاده‌روی و مخصوصاً با خارجیان بسیار خوشرفتار...»

دیگری می‌گوید:

«... شاه‌عباس پادشاهی نیکوخصال و عادل و بزرگوار و دلیر است و هرچه جز این دربارهٔ او گفته شود، برخلاف انصاف خواهد بود. مردی‌است که گذشت زمان او را نامدارتر و مشهورتر خواهد ساخت. من به فضائل اخلاقی او به‌قدری ایمان و عقیده دارم که اگر خدا

خواست، پیش از آنکه ایران را ترک کنم، مجموعهٔ دقیقی از تمام اعمال و افعال او فراهم خواهم ساخت، و به‌زبان خود تاریخ زندگانی وی را خواهم نوشت، تا او را به هموطنان خویش نیکوتر بشناسانم، و با چنین خدمت کوچکی نامش را از آنچه هست بلندتر سازم. بسیار مفتخرم که مدتی میهمان او بوده و همواره در ملازمت وی به‌سر برده‌ام و یک‌سال تمام در سال ۱۶۱۸ (میلادی) که او با ترکان عثمانی می‌جنگید، و سخت‌ترین ایام زندگانیش به‌شمار می‌آید، یعنی در روزهایی‌که از آرامگاه ابدی نیاکانش دفاع می‌کرد، همراه او و شاهد فتوحات و افتخارات او بوده‌ام...»

۹

معرفت و بردباری شاه عباس

شاه‌عباس بسیار زود اشک می‌ریخت و همیشه اشک در آستین داشت. هر وقت که خبر نامطلوبی از ولایات ایران می‌رسید، یا یکی از سرداران عزیزش می‌میرد، بی‌اختیار اشک از دیده فرو می‌بارید و هرگاه که با دشمنی زورمند مقابل می‌شد و قوای جنگی خویش را در برابر خصم ضعیف می‌دید، با خداوند به راز و نیاز می‌پرداخت و سیل اشک جاری می‌کرد.

مثلاً در سال هزار هجری چون در اصفهان از حملهٔ عبدالمؤمن‌خان ازبک به مشهد مقدس، کشتار و یغماگری ازبکان، خبر یافت «به‌غایت متأثر و ناراحت شد، چنانکه از رقت قلب و مرحمت قطرات عبرات بر وجنات همایونش روان گردید.»

در سال ۱۰۲۷ هجری که شهر اردبیل آرامگاه نیاکانش، به سبب حملهٔ خلیل پاشا سردار ترک، در خطر افتاده بود، به بقعهٔ شیخ صفی رفت و پیشانی نیاز برخاک مالید و سیل اشک جاری کرد و ساعت‌ها بدین صورت بر مقبرهٔ جد بزرگ خود اشک ریخت و باقی روز را نیز در دیوانخانه غمگین و ملول نشست و از گریه خودداری نکرد.

گاه نیز چون مردم ایران را نسبت به‌خود علاقمند و مهربان و فداکار می‌دید، و می‌اندیشید که خدماتش شایستهٔ آن‌همه مهربانی و فداکاری نیست، متأثر می‌شد و اشک شرمساری از دیده فرو می‌ریخت.

در سال ۱۰۱۱ هجری که از سفر خراسان به اصفهان بازمی‌گشت، چون به کاشان رسید، مردم آنجا با شادی و نشاط فراوان به استقبال وی رفتند و شهر را چراغان کردند و تا سه‌شب صحبت چراغان گرم و روشنی‌افزای طربخانهٔ خوشدلی بود.

شاه‌عباس از مشاهدهٔ شادی و سرور و احساسات محبت‌آمیز مردم کاشان، به‌قدری منقلب و متأثر شد که بی‌اختیار گریستن آغاز کرد و آستین لباس سیاه آنتوتیودوگوه‌آ کشیش کاتولیک را که از طرف فیلیپ سوم پادشاه اسپانی، برای تبلیغ دین عیسی به ایران آمده بود و با وی سفر می‌کرد، گرفت و به‌گریه گفت:

«... می‌بینی که این مردم چگونه با شادی و سرور از من استقبال می‌کنند؟ من شایستهٔ این‌همه مهربانی نیستم و هر وقت گناهان بی‌شمار خود را به‌یاد می‌آورم، شدت غم و اندوه، دلم را از لباس تو نیز سیاه‌تر می‌سازد. ای‌کاش مرد سادهٔ درویشی بودم و با یک لقمه نان زندگی می‌کردم و پادشاه این سرزمین فراخ و این‌همه مردم، که درکمال بی‌لیاقتی برآنان حکومت می‌کنم، نمی‌بودم.»

بیان این عبارت با گریه توأم بود. به‌شدت می‌گریست و چشمان خود را با دستمالی خشک می‌کرد، به‌طوری‌که کشیش مسیحی و همراهانش از مشاهدهٔ حال او به‌سختی متأثر شدند، و کشیش او را دلداری داد که می‌تواند از آن پس به خداوند و ملت خود خدمات فراوان کند و دل گناهکار و شرمندهٔ خویش را تسلی دهد.

تشویق‌های شاه در مورد خدمتگزاران

شاه‌عباس با کسانی که به او صادقانه خدمت می‌کردند بسیار مهربان بود. خدمتگزاران صدیق و درستکار را نوازش و تشویق میکرد و حقوق خدمت سرداران فداکار و صمیمی را از یاد نمی‌برد. اگر از سران دولت و سرداران سپاه و حکام کسی در ضمن انجام دادن وظیفهٔ دولتی می‌مرد، یا در جنگ کشته می‌شد، مقام و منصب او را به پسر بزرگش عطا می‌کرد و بازماندگانش را عزیز می‌داشت، و از این‌راه بر فدائیان خود می‌افزود. پیش از او مرسوم بود که قسمت مهمی از اموال بزرگان دولت و سردارانی را که می‌مردند، یا در جنگ‌ها کشته می‌شدند، برای خزانهٔ سلطنتی ضبط می‌کردند. ولی شاه‌عباس این رسم ناپسند را بر هم زد و هرگز پس از مرگ مأموران صدیق و سرداران فداکار، دست بر اموال ایشان دراز نکرد و هر چه آنها داشتند را به فرزندان‌شان باز گذاشت.

علاقهٔ او به الله‌وردیخان

یکی از سرداران نامی و فداکار و کاردان شاه‌عباس الله‌وردیخان بود. این سردار اصلاً ارمنی و از مردم گرجستان و عیسوی بود. در جوانی به غلامی فروخته شد و پس از آنکه چند بار از مولایی به مولایی دیگر منتقل گشت، سرانجام به خدمت شاه طهماسب اول داخل شد و در حلقهٔ غلامان وی درآمد و مسلمان شد و چون جوانی صدیق و فداکار و عاقل بود، به‌منصب قوللرآقاسی، یعنی ریاست و سرداری غلامان خاص شاه رسید. شاه‌عباس در سال ۱۰۰۴ هجری او را علی‌رغم سرداران قزلباش، برکشید و به امیرالامرائی، یا حکومت ایالت فارس، و سپهسالاری ایران منصوب کرد و یک‌سال بعد حکومت کوهکیلویه را هم بر حوزهٔ حکمروایی وی افزود.

اللهوردیخان سرداری دلیر و کاردان و با تدبیر و کریم و فرمانبردار بود و به نیروی این صفات در اندک زمان سراسر فارس را به تصرف آورد و بر طوائف افشار و بختیاری، که در کوهکیلویه و سایر نقاط فارس سر به طغیان برداشته بودند، غالب شد و تا سال ۱۰۱۰ هجری ولایت لار را نیز با سواحل دریای عمان و جزائر بحرین گرفت.

شاه‌عباس اللهوردیخان را از همهٔ سرداران بزرگ ایران عزیزتر و محترم‌تر می‌داشت، و چون پیر بود همیشه او را پدر خطاب می‌کرد. هیچ‌یک از سرداران با او در مقام و مرتبت برابر نبود و او با سی‌هزار مجهز و جنگ‌آزموده‌ای که در اختیار داشت، بر تمام ولایات جنوبی ایران و سواحل و جزایر خلیج‌فارس حکمران بود. شاه‌عباس در جنگ‌های بزرگی که با دولت عثمانی می‌کرد، بیشتر به نیروی نظامی او متکی می‌شد.

در آغاز سال ۱۰۲۳ هجری، هنگامی که شاه‌عباس از فرح‌آباد مازندران به اصفهان بازمی‌گشت، اللهوردیخان از فارس به پایتخت آمد، تا به‌استقبال او رود. شاه چون چشمش به وی افتاد نهانی به همراهان خود گفت که: «اللهوردیخان مردنی است»، زیرا از سیمای او آثار ضعف و ناتوانی بسیار هویدا بود. اتفاقاً چنان‌که شاه پیش‌بینی کرده بود، چند روز بعد امیرالامرای فارس بیمار شد و در روز دوشنبهٔ چهاردهم ربیع‌الثانی آن سال درگذشت. شاه‌عباس با تمام امرا و اعیان دولت جنازهٔ سردار فداکار خود را تشییع کرد و در مراسم غسل و تکفین او شرکت جست و فرمان داد که جسدش را با احترام بسیار به مشهد فرستادند، و در مقبره‌ای که آن سردار خود در جوار آستانه امام رضا(ع) ساخته بود، به‌خاک سپردند. یکصدوپنجاه تومان نیز از خزانهٔ شاهی برای مخارج دفن و کفن او پرداخت. روز دیگر نیز به‌خانهٔ پسر بزرگش امامقلی‌خان رفت، و از وی و سایر

بازماندگان او دلجویی کرد. نوشته‌اند که الله‌وردیخان چند روز پیش از مرگ از کسی که مأمور بنای مقبرهٔ او بود، پرسید که کار آرامگاه جاودانیش به کجا رسیده است؟ آن‌مرد ساده‌دل در جواب گفت: «گنبدعالی و ایوانی که جهت مدفن ترتیب داده‌ایم، درکمال زیبایی پایان یافته در انتظار مقدم عالی است!» حاضران مجلس او را به نادانی و یاوه‌گویی ملامت کردند، ولی‌خان گفت: «که این گفته از عالم غیب به او الهام شد و هنگام رفتن فرارسیده است...»

بعد از مرگ الله‌وردیخان شاه‌عباس امیرالامرائی فارس را به‌پسر بزرگش امامقلی‌خان، که حاکم لارستان و امیردیوان بود، داد و پسر دیگرش داودخان را به امیرالامرائی قراباغ و ریاست ایل قاجار منصوب کرد.

محبت شاه به اطرافیانش

یکی دیگر از سرداران بزرگ شاه‌عباس که طرف علاقهٔ خاص آن پادشاه بود، قرچقای‌خان نام داشت. این سردار نیز اصلاً از ارامنهٔ ایروان بود. درکودکی به دست جمعی از سواران تاتار اسیر شد و به دین اسلام درآمد و سرانجام در حلقهٔ غلامان خاص شاه‌عباس را یافت. چون جوانی صدیق و فداکار و کاردان بود، شاه آزادش کرد و منصب‌های بزرگ داد. چندی با عنوان بیگ امیر تـوپخانه و سردار تفنگچیان شاهی بود. پس از آن بـه فرماندهی دسته‌ای از سپاه ایـران منصوب شد و چون در هر مقام با نهایت صداقت و درستکاری و راستی خدمت می‌کرد، شاه به‌او علاقه و محبت فوق‌العاده یافت، به‌طوری‌که او را از دیگـران به‌خود نزدیک‌تر می‌شمرد و از طریق یگانگی فقط آقا خطاب میکرد و گاه بـه شوخی دیوانه می‌خواند. نزدیکان و ندیمان شاه و وقایع‌نگاران دربار نیز او را مقرب‌الحضرة می‌نامیدند.



تصویر یک تفنکچی در زمان شاه عباس

قرچقای بیگ در سال ۱۰۱۸ هجری از جانب شاه‌عباس به ظاهر مأمور شد که به شروان رود و با ذوالفقارخان قرامانلو، حکمران آنجا در جلب اطمینان حکام داغستان و لگزستان، که از جانب ذوالفقارخان بیمناک بودند، بکوشد. ولی محرمانه دستور داشت که حکمران شروان را به سبب بدرفتاری وی با برخی از طوائف داغستانی ولگزی، از میان بردارد و خود برای دلجویی طوائف ناراضی و مأموریت خاصی که شاه به‌او داده بود، نهانی و ناشناخته به میان آن طوائف رود.

قرچقای‌بیگ این هر دو مأموریت را به‌خوبی انجام داد. نخست ذوالفقارخان قرامانلو را، به بهانهٔ اینکه نامه‌ای از شاه رسیده و باید آن‌را در خلوت بخوانند و به مضمونش عمل کنند، به خیمه‌ای برد و به‌دست غلامان خود هلاک کرد. سپس برای انجام دادن مأموریت خود در میان طوائف داغستانی ولگزی، به‌عنوان اینکه شاه قدر خدمات او را نشناخته است، به‌ظاهر با یکی از ملازمان خویش از ایران گریخت، تا از شمال قفقازیه و دریای سیاه به‌دربار عثمانی پناهنده شود، ولی پس از انجام دادن مأموریت خود دوباره به ایران بازگشت. یکی از مورخان زمان در این‌باره شرحی نوشته که مضمون آن این است:

«... پس از آنکه قرچقای بیگ به دستور شاه‌عباس ذوالفقارخان قرامانی را کشت، انتظار داشت که شاه حکومت شیروان را به‌او دهد. اما شاه‌عباس آنجا را به یوسف‌خان میرشکارباشی از غلامان خاص خود داد ....به‌همین سبب چون خبر انتصاب میرشکار باشی به قرچقای بیگ رسید، از راه دربند عزیمت لگزی و تاتار کرد، تا از آنجا به‌درگاه عثمانی رود. پس از فرار او سران سپاه ناچار متوجه شهر شماخی شدند، و حقیقت را به شاه اطلاع دادند. شاه از فرار قرچقای بیگ متأثر شد. ولی چیزی نگفت و به سپاهیان پیغام داد که تا رسیدن یوسف‌خان در شماخی بمانند و یوسف‌خان را به سرعت روانه کرد... و اما قرچقای

بیگ با یکی از نوکران خود از راه لگزستان به طرف استانبول حرکت کرد و به ایل قمق و قبتاق داخل شد، و بنابر مواضعه ملازم خود را «آقا» قرار داد، و خود مانند ملازمان رفتار می‌کرد، اتفاقاً یکی از بزرگان آن‌قوم که پیش از آن به‌درگاه شاه‌عباس آمده بود و مکرر قرچقای بیگ را دیده، او را شناخت و به دربند بازگردانید، و به شاه نظرخان توکلی حکمران آنجا سپرد. شاه نظرخان نیز او را به شماخی نزد یوسف‌خان فرستاد، و سرانجام در قراباغ به خدمت شاه رسید. ولی شاه او را بخشید و اصلاً به خطاب و عتاب چیزی نگفت...»

بعضی‌ها نیز معتقدند که قرچقای بیگ به دستور شاه بدان‌صورت به‌میان قبایل قمق و قبتاق رفت، تا رؤسای ایشان را به اطاعت شاه خواند، و به‌ایشان بگوید که کشتن ذوالفقارخان فقط به‌سبب بدسلوکی و مخالفت او با آن‌دو طایفه و برای راضی کردن ایشان بوده است. قرچقای‌بیگ این مأموریت را به‌خوبی انجام داد و چندتن از سران طوائف داغستانی ولگزی را که از اطاعت شاه خودداری می‌کردند، راضی کرد که به‌حضور وی آیند.

در سال ۱۰۲۶ هجری، هنگامی که خلیل پاشا وزیر اعظم عثمانی، به‌فرمان سلطان احمدخان اول به‌خاک آذربایجان تاخت. شاه‌عباس قرچقای بیگ را به‌جای الله‌وردیخان سپهسالار که در سال ۱۰۲۲ درگذشته بود، به‌مقام سپهسالاری ایران و لقب‌خانی سرافراز کرد و او از این تاریخ قرچقای‌خان شد و از طرف شاه مأمور دفاع از آذربایجان و جلوگیری از پیشرفت قوای عثمانی گردید.

در آذربایجان خلیل‌پاشا و سپاهیان ترک با شتاب به‌جانب تبریز پیش می‌آمدند. قرچقای‌خان چون سپاه کافی نداشت نتوانست از آن شهر دفاع کند. به‌دستور شاه تبریز را ویران ساخت و آب رودخانه آجی را بر آبادی‌های اطراف

شهر بست، و آنچه غله و آذوقه در راه سپاهیان ترک بود، نابود کرد و عقب نشست. ولی عاقبت به دستیاری جوانی ایرانی، به‌نام علی‌بیگ که از کودکی اسیر ترکان گشته بود و با سربازان عثمانی در حمله به‌خاک ایران شرکت جسته بود، خلیل‌پاشا و سپاه او را غافلگیر و شکست داد و از خاک آذربایجان بیرون راند.

شاه‌عباس در این هنگام در شهر اردبیل بود و چون قوای دشمن روز به‌روز بدان شهر نزدیک‌تر می‌شد، فرمان داده بود که شهرها و دهکده‌های میان تبریز و اردبیل را بسوزانند و چون سپاه عثمانی نزدیک اردبیل رسید، آن‌شهر را نیز آتش زنند، تا از آن جز خاکستری برجای نماند و دشمنان دولت صفوی بر آرامگاه نیاکانش دست نیابند.

همین‌که خبر پیروزی قرچقای‌خان به اردبیل رسید و آن سردار پس از درهم شکستن قوای عثمانی به‌طرف اردبیل حرکت کرد، شاه‌عباس با جمعی از بزرگان و سرداران ایران به استقبال وی شتافت و چون در بیرون شهر به‌او رسید، پیاده شد و به قرچقای‌خان، که به احترام وی از اسب خود فرود آمده بود، گفت: «آقاجان، تو برای من چنان فتح بزرگی کرده‌ای که بزرگ‌تر از آن را از خداوند آرزو نکرده بودم. بیا بر اسب من بنشین تا من مثل شاطری در رکاب تو پیاده حرکت کنم...» قرچقای‌خان از سخنان شاه چندان متعجب و شرمسار شد که خود را به‌پایش انداخت و غلام و جان‌نثار وی شمرد و به‌عجز و لابه استدعا کرد که با چنین لطف خارق‌العاده‌ای مسخرهٔ خاص و عامش نفرماید. ولی شاه‌عباس نپذیرفت و او را مجبور کرد که بر اسبش بنشیند و همچنان که گفته بود به اتمام سرداران و رجال دولت هفت قدم دنبال آن سردار پیاده رفت.

پس از آن نیز او را به پاداش آن فتح بزرگ به فرمانروایی و امیرالامرائی سراسر آذربایجان منصوب کرد. ولی چون در نتیجهٔ آن پیروزی مذاکرات صلح میان

دولت‌های ایران و عثمانی آغاز شد و دولت عثمانی از حکمروایی سپهسالار ایران در سرحدات خود نگران بود، برای جلب اطمینان آن‌دولت در سال ۱۰۲۸ هجری قرچقای‌خان را به حکومت خراسان گماشت و از آذربایجان به مشهد فرستاد و جای او را به یکی از سرداران قزلباس به‌نام شاه بنده‌خان پرناک داد.

قرچقای‌خان سپهسالار تا سال ۱۰۳۳ هجری نیز در جنگ‌هایی که شاه‌عباس با قوای عثمانی در عراق عرب و حدود موصل و کرکوک کرد، فداکاری‌های بسیار نمود. در این سال شاه‌عباس او را با یکی از بزرگان گرجستان به‌نام موراو (موئوراوی)، که متجاوز از ده سال در دربار ایران به‌سر برده و مورد اعتماد وی بود، به گرجستان فرستاد تا به‌اوضاع آنجا رسیدگی کنند و فتنه‌انگیزان آن سرزمین را از میان بردارند. قرچقای‌خان چون به گرجستان رسید در حدود ده هزار تن از بزرگان و مردم آنجا را گناهکار و بی‌گناه به نامردی کشت و این کشتار ناجوانمردانه موراو گرجی را به کشتن وی و سرداران و سپاهیان قزلباش برانگیخت.

پس با گروهی از بزرگان و سران گرجی ولایت کارتل (قسمتی از گرجستان) دست یکی کرد، و روزی به‌خانهٔ قرچقای‌خان سپهسالار و یوسف‌خان امیرالامرای شروان رفت و هر دو را به ضرب نیزه هلاک کرد. سپس گرجیان به اردوی ایران تاختند و اماموردی بیگ، از پسران سپهسالار، را نیز با بسیاری از سرداران و سربازان قزلباش کشتند و قوای ایران را تا رود کر دنبال کردند.

شاه عباس از مرگ قرچقای‌خان بسیار متأثر شد و به خونخواهی او لشکر به گرجستان فرستاد. در همان حال پسر بزرگش منوچهرخان را نیز به‌جای پدر به حکومت خراسان و شهر مشهد منصوب کرد، لیکن مقام سپهسالاری را به زینل‌خان شاملو توشمال‌باشی، از سرداران نامی ایران داد.

۱۰

بزرگترین حکام ایران

امامقلی‌بیگ پسر الله‌وردی‌بیگ قوللر آقاسی و از مادر گرجی بود. پس از آنکه پدرش، چنانکه در صفحات پیش گذشت، از جانب شاه‌عباس به امیرالامرائی فارس و سپهسالاری ایران منصوب و الله‌وردی‌خان شد، او نیز با پدر به فارس رفت. در سال ۱۰۱۰ هجری، هنگامی که پدرش به شاه‌عباس در خراسان بود، لشکر به جزایر بحرین فرستاد و آن جزایر را که تا آن‌زمان در قلمرو حکومت هرمز، و در دایرهٔ نفوذ دولت پرتغال بود، در اواسط ماه رمضان آن سال گرفت و اموال فراوان با چند توپ از غنائم آنجا، برای شاه به‌خراسان فرستاد. شاه‌عباس نیز به پاداش این پیروزی او را به‌عنوان خان مفتخر ساخت و چون در همان‌سال حکومت مستقل لار نیز به‌دست الله‌وردی‌خان منقرض گردید و آن ولایت نیز ضمیمهٔ فارس شد، شاه‌عباس حکومت آنجا را هم به امامقلی‌خان سپرد، و مقام امیردیوانی را نیز بر منصب‌های او اضافه کرد.

پس از مرگ الله‌وردیخان، چنان‌که پیش از این هم اشاره شد، شاه امیرالامرائی فارس و سپهسالاری ایران را به امامقلی‌خان، که با همهٔ جوانی و کم‌تجربگی مورد توجه خاص وی بود، سپرد. ولی در سال ۱۰۲۶ هجری، هنگامی‌که

خلیل‌پاشا وزیراعظم عثمانی به آذربایجان تاخت، مقام سپهسالاری را از او گرفت و به قرچقای‌خان داد.

خان فارس کم‌کم در قلمرو حکمروایی خود قدرت و تسلط کامل یافت و تا سال ۱۰۳۱ هجری، جزایر قشم و هرمز و متعلقات آنها را نیز به‌فرمان و اجازهٔ شاه‌عباس از پرتغالیان گرفت، و از مغرب تا حدود بندر بصره پیش رفت، به‌طوری‌که سراسر خاک فارس و کوهکیلویه و لارستان و بنادر جنوب، از بندر جاسک تا شط‌العرب و تمام جزایر خلیج در دایرهٔ حکمروایی و تسلط وی بود، و او همیشه از بیست و پنج تا سی‌هزار سوار زبدهٔ مجهز جنگاور، که بهترین سواران ایران به‌شمار می‌رفتند، در اختیار داشت.

امامقلی‌خان با آنکه در فارس صاحب اختیار مطلق بود و مانند پادشاه مستقلی حکومت می‌کرد، هیچ‌گاه سر از اطاعت شاه‌عباس نپیچید و همیشه برای اجرای دستورهای او آماده بود. شاه نیز به‌خان فارس اطمینان و اعتماد کامل داشت و او را از تمام سرداران و بزرگان ایران محترم‌تر و عزیزتر می‌داشت. در جنگ‌های ایران و عثمانی همیشه امامقلی‌خان با سپاه فارس در رکاب شاه‌عباس حاضر بود و دقیقه‌ای از خدمتگزاری و اجرای اوامر ولی‌نعمت خودداری نمی‌کرد. اطمینان و اعتماد شاه‌عباس به‌این سردار فداکار بدان‌گونه بود که در دوران حکومت وی هرگز به فارس نرفت و امامقلی‌خان را در ادارهٔ قلمرو حکومت خویش کاملاً آزاد و بی‌رقیب گذاشت.

امامقلی‌خان توانگرترین حکام ایران بود. با آنکه همه سال هدایای گرانبهایی از نقد و جنس برای شاه‌عباس می‌فرستاد، داراییش به‌قدری بود که مخارجش تقریباً با مخارج شاه برابری می‌کرد. چنان‌که روزی شاه عباس در مجلس انس و یگانگی به شوخی به‌او گفت: دلم می‌خواهد تو روزی یک‌عباسی کمتر از من

خرج کنی، تا میان پادشاه و خان شیراز مختصر تفاوتی باشد!

امامقلی‌خان مردی بود بسیار بلندهمت و کریم و مهربان، و به‌همین سبب گذشته از شخص شاه، رجال دولت و سران سپاه نیز دوستش می‌داشتند و محترم می‌شمردند. در مدت سال مکرر برای دیدار شاه به اصفهان یا مازندران می‌رفت و اگر شاه با دولت عثمانی یا با ازبکان در جنگ بود، با سپاه مجهز و آزمودهٔ خود برای خدمت حاضر می‌شد. شاه نیز با او در کمال یگانگی و دوستی رفتار میکرد. در سفر و حضر به‌خیمه یا خانهٔ او می‌رفت و ساعت‌ها با وی به باده‌گساری و عیش و عشرت می‌نشست . گاه نیز جمعی از سران کشور و حتی میهمانان بیگانه و سفیران خارجی را، به‌خانهٔ وی می‌برد و در آنجا پذیرایی می‌کرد. چنان‌که در شب چهارشنبه ۲۷ ماه رجب سال ۱۰۲۸ هجری، سفیران اسپانی و هندوستان و انگلستان و عثمانی را، با جمعی از سران سپاه و ندیمان خود، به‌خانه‌ای که خان فارس در محلهٔ عباس‌آباد اصفهان، نزدیک «خرابات» داشت، برد و روی مهتابی آن خانه با ایشان به باده‌گساری و صحبت مشغول شد. در این مجلس چون خان‌عالم سفیر هند، چپق می‌کشید، و دود چپقش شاه را معذب می‌داشت، ناگهان بی‌عمامه از جا برخاست و به‌سوی دیگر مهتابی رفت و در راه عمامهٔ امامقلی‌خان را از سر او برگرفت و در گوشه‌ای زیر سر نهاد و خود را به‌خواب زد. ضمناً دستور داد که عمامهٔ خودش را به خان فارس دهند.

در مجالس میهمانی شاه، امامقلی‌خان همیشه بالادست سایر حکام و بزرگان ایران و در کنار شخص شاه می‌نشست و چون مردی فربه و درشت استخوان و موقر بود، و در مجالس میهمانی نیز برخلاف شاه لباس‌های فاخر و زربفت می‌پوشید، شاه‌عباس در کنار او بسیار کوچک و حقیر می‌نمود. قدرت او در فارس و قلمرو حکومتش نیز به‌حدی بود که مردم آن ولایت احکام او را بیش از

احکام شاهی محترم می‌شمردند، و چون شاه‌عباس از آغاز حکومت وی هرگز به‌فارس نرفته بود، او را پادشاه واقعی خود می‌دانستند. به‌همین سبب گاه برخی از احکام شاهی در فارس اجرا نمی‌شد.

دستگاه حکومتی خان فارس در شکوه و جلال با دربار سلطنتی اصفهان رقابت می‌کرد. گذشته از اسباب و اثاثهٔ گرانبها و ظروف زرین و سیمین و جواهر نشان بسیاری که در مجالس پذیرایی او دیده می‌شد، آداب و رسوم و تشکیلات دیوانی وی نیز با تجملات و تشریفات سلطنتی برابری می‌کرد، به آباد کردن فارس نیز علاقهٔ بسیار داشت. نوشته‌اند که در شیراز مدرسه‌ای برای تربیت جوانان ساخت و در شهرها و راه‌ها کاروانسراهای متعدد بنا کرد و برای نزدیک کردن راه‌های کاروان رو به بریدن کوه‌ها و ساختن پل‌های بزرگ همت گماشت. در نشر علوم و صنایع و تشویق دانشمندان و شاعران نیز عشق و علاقهٔ بسیار نشان داد.

جمعی از شاعران زمان در خدمت او بسر می‌بردند و گروهی از خوشنویسان و نقاشان در سایهٔ تشویق و نوازش او زندگی می‌کردند. حتی وقتی به تقلید شاه‌عباس ملاترابی بلخی، شاعر و نقاش، را به‌سبب آنکه قصیده‌ای در مدحش سروده بود، به زر کشید.

امامقلی‌خان همه سال، هنگام نوروز و اعیاد بزرگ دیگر، برای شاه‌عباس هدایای بسیار گرانبها از پول نقد و ظروف طلا و مرصع و پارچه‌های نفیس و اسبان قیمتی و امثال آنها می‌فرستاد.

با این‌همه، چنان‌که پیش از این هم اشاره کردیم، در برابر شاه‌عباس مانند غلامی مطیع فرمان وی بود و پست‌ترین دستور او را با اشتیاق فراوان اطاعت می‌کرد. روزی در ماه جمادی‌الثانی سال ۱۰۲۷ هجری شاه‌عباس در باغ جنت

قزوین به دن‌گارسیادوسیلوا فیگوه‌را، سفیر پادشاه اسپانی، بار داده بود. همین‌که وقت بازگشت سفیر فرارسید، چون از همراهانش کسی نزدیک نبود، آهسته به مترجم خود گفت از دربان مجلس شاه بپرسد که اسبش را آورده‌اند یا نه. شاه که نزدیک سفیر و مترجم او نشسته بود، گفتگوی ایشان را شنید و به امامقلی‌خان دستور داد که در این باره تحقیق کند.

خان فارس، با همه فربهی و سنگینی، بی‌درنگ از جای برجست و از تالار بیرون دوید، و از شتابی که داشت بی‌کفش با پای برهنه تمام خیابان مرمری را که مقابل عمارت بود، دوان دوان پیمود.

سفیر که از منظور شاه بی‌خبر نبود، خنده‌کنان به کنایه جواب داد: «خان در اطاعت اوامر اعلیحضرت از هیچ‌کار دریغ ندارد و با همهٔ فربهی فقط برای اطاعت فرمان‌شاهی این‌طور پابرهنه می‌دود.»

شاه‌عباس و محمدعلی بیگ

یکی از مأموران عالی‌مقام کشوری هم که موردنظر و اعتماد شاه‌عباس بود، محمدعلی بیگ گرگیراق اصفهانی است، که از چوپانی به خزانه‌داری و وزارت رسید. در سبب پیشرفت کار وی چنین نوشته‌اند: ... روزی شاه‌عباس به‌شکار رفته بود. در میان کوه‌ها از همراهان پیش افتاد و تنها به پسربچه‌ای رسید که در کنار گلهٔ بزی نی می‌زد. شاه عنان کشید و با وی به گفتگو پرداخت و سؤالات گوناگون کرد. پسرک چوپان، بی‌آنکه شاه را بشناسد، بهر پرستش با عباراتی که دلیل کمال هوشمندی بود، جواب گفت: شاه از زیرکی و هوش او در عجب شد و امامقلی‌خان امیرالامرای فارس را که دور از ایشان، پیشاپیش ملتزمان رکاب، ایستاده بود، پیش خواند و پسربچهٔ دهقان را به او سپرد تا تربیت کند.

جوان روستایی، که محمدعلی نام داشت در اندک زمانی خواندن و نوشتن آموخت و در خدمت خان فارس ترقی کرد و به مشاغل عالی گماشته شد. سرانجام خان شرح حال وی را به‌شاه نوشت و به فرمان شاه او را به اصفهان روانه کرد.

شاه‌عباس پس از اندک زمان او را به لقب بیگ مفتخر ساخت، و منصب نظارت یا ریاست دربار شاهی و خزانه‌داری و ادارهٔ تمام کاخ‌ها و مستقلات سلطنتی و املاک خالصه و ایلخی‌های خود را به‌او سپرد. پس از آن محمدعلی بیگ دوبار نیز به سفارت شاه به هندوستان رفت و هر دوبار مأموریت خویش را

در کمال خوبی انجام داد.

چون مردی درستکار و صدیق و عاقل و با کفایت بود، کم‌کم مورد محبت و علاقه و اطمینان کامل شاه و از جمله محارم و مشاوران خاص وی گردید. به‌طوری‌که در بیشتر کارهای کشوری و درباری شاه با او مشورت می‌کرد و بی‌صوابدید وی در هیچ امری مهمی تصمیم نمی‌گرفت. نفوذ کلام و اعتبارش نزد شاه به پایه‌ای بود که ارکان دولت و حکام و سران کشوری و لشکری برای حل مشکلات خود، و جلب خاطر شاه، به او متوسل می‌شدند.

محمدعلی بیگ چون به‌خدمت خان فارس درآمد جز لباس ژندهٔ دهقانی خود چیزی نداشت. ولی از پرتو محبت و مهربانی شاه‌عباس توانگر شد و ثروت بسیار گردآورد. ولی هر وقت به‌او می‌گفتند که ممکن است شاه روزی به‌حسابش رسیدگی کند.

می‌گفت: «من هرچه دارم از آن شاه است. هر وقت او اراده کند همه را تقدیم می‌کنم و فقط لباس پارهٔ خود را نگاه می‌دارم.» و با این جواب زیرکانه زبان بدخواهان و حاسدان را می‌بست. شاه نیز هرگز از او حساب نمی‌خواست و بر دارائیش طمع نمی‌کرد، زیرا می‌دانست که خدمتگزار درستکار و وفاداری است.

پس از مرگ شاه‌عباس جانشین او شاه‌صفی نیز محمد علی‌بیگ را به سفارت هندوستان فرستاد، و چون از آن خدمت بازگشت وزارت موقوفات اصفهان را به‌او سپرد و پس از چندی باردیگر ناظر بیوتات سلطنتی شد و سرانجام در زمان شاه‌عباس دوم به مرگ طبیعی درگذشت.

شاه‌عباس گذشته از سران دولت و سرداران سپاه، با سایر خدمتگزاران و ملازمان صدیق خود نیز مهربان بود و خدمات ایشان را پاداشت می‌داد و قدر می‌شناخت. یکی از جهانگردان ایتالیایی که مدت پنج سال در ایران به‌سر برده و

غالباً با شاه‌عباس مصاحب و نزدیک بوده است، در این‌باره چنین می‌نویسد:

«... شاه‌عباس تنها بر ملت خود حکومت نمی‌کند، بلکه برای مردم ایران به منزلهٔ سرپرست و پدری مهربان است. نه تنها به رعایای خود زمین و احشام می‌بخشد، بلکه به‌هر کس که نیازمند باشد پول کافی می‌دهد تا احتیاجات خود را فراهم سازد. به کسانی که استطاعت داشته باشند، قرض می‌دهد و به آنان که چیزی ندارند، بی‌عوض می‌بخشد. به‌علاوه این پادشاه غلامان و خدمتگزاران خود را از خزانهٔ خویش زن می‌دهد و به آموختن هنری که زندگانی ایشان را به‌کار آید، تشویق می‌کند. به‌گمان من هیچ پدر خانواده‌ای به مهربانی این پادشاه، که چندین میلیون نفوس را اداره می‌کند، در عالم نیست. البته رفتار ملاطفت‌آمیز او با رعایای عیسویش برای دین ما عیسویان مفید نیست، زیرا بسیاری از عیسویان فریفتهٔ مهربانی و نیک‌رفتاری «ظاهری» او می‌شوند، و مذهب خود را به پول می‌فروشند...»

یکی از مورخان دوره صفوی نیز می‌نویسد:

«... غالباً به اشراف و اعیانی که بی‌سرمایه و پریشان می‌شدند، وجوهی از خزانه به قرض می‌داد و بدین‌طریق از رواج بازار رباخواران جلوگیری می‌کرد و گاه این قروض را می‌بخشید ...»

دوستی با وطن‌پرستان

دربارهٔ تشویق و قدردانی او از مردان خدمتگزار و ایران‌دوست نیز، نقل رفتار وی با چلاق امیرخان برادوست و علی‌بیگ در این‌جا بی‌مناسبت نیست:

در سال ۱۰۱۲ هجری که شاه‌عباس برای بازگرفتن ولایات شمال غربی ایران از دولت عثمانی، به آذربایجان لشکر کشید، یکی از سرداران کُرد، از طایفه

برادوست، به‌نام امیربیگ، که قبیله‌اش از سال ۹۹۳ هجری تا آن‌زمان ناچار مطیع ترکان عثمانی شده بودند، در حدود قلعهٔ نخجوان به‌خدمت شاه ایـران آمـد و اظهار اطاعت و «شاهی سیونی» کرد. این مرد در یکی از جنگ‌های گذشته، یک دست خود را از دست داده و به چلاق امیربیگ معروف شده بود. شاه‌عباس به پاداشت میهن‌پرستی و ایران دوستی او، دستور داد زرگران زبردست دسـتی از زرناب ساختند و به جواهر گرانبها زینت دادند و بر بازوی او بستند. سپس او را به لقب خان سرافراز کرد و حکومت ولایت اورمیه و اوشنی را نیز به‌او سپرد.

داستان علی‌بیگ

در سال ۱۰۲۷ خلیل‌پاشا سردار عثمانی با سپاه فراوان به آذربایجان تاخت و به‌سوی تبریز پیش آمد. مردم آن شهر به‌امر شاه‌عباس از اموال خـود هـر چـه توانستند برداشتند و خانمان را ترک گفتند و رو به شهرهای مرکزی ایران نهادند. قرچقای‌خان سپهسالار ایران هم، چون تاب برابری با سپاه دشمن نداشت، تبریز را ویران کرد و آب رودخانهٔ آجی را بر آبادی‌های اطـراف شـهربست و آنـچه غلات و آذوقه در راه سپاهیان ترک بود نابود ساخت و بـه فـرمان شـاه عـقب نشست. سپاهیان ترک بر تبریز دست یافتند و از آن شهر نیز این‌سوتر آمـدند. شاه‌عباس آن زمان در اردبیل بود و چون می‌دانست که به تنهایی حریف سپاه فراوان ترک نیست، دل به‌یاری طبیعت بسته در انتظار زمستان نشسته بود، تامگر با برف و سرمای آذربایجان دست یکی کند و به پشتیبانی باد شمال دشمن را از پای درآورد.

سپاهیان ترک پیشتر آمدند. اردبیل نیز در خطر افتاد. شاه فرمان داد که مردم اردبیل هم‌خانمان خود را رها کنند و به عراق عجم یا مازندران رونـد. از ایـن

فرمان اضطراب و تشویش سختی در شهر پدید آمد. همه سوگوار و پریشان خاطر شدند. دل بریدن از خواسته و خانمان، و وطن را به دشمن گذاشتن، کار آسانی نیست. تهمورس‌خان شاهزاده گرجی که باترکان همدست و همراه بود، سوگند خورده بود که اگر بر اردبیل دست یابد، آرامگاه شیخ‌صفی را، به انتقام کلیساهایی که شاه‌عباس در گرجستان آتش زده بود، بسوزاند و چون خبر رسید که این شاهزاده با دوازده هزار ترک و گرجی از سپاه خلیل‌پاشا جدا شده به‌سوی اردبیل می‌آید، شاه فرمان داد که شهرها و دهکده‌های میان تبریز و اردبیل را بسوزانند و چون سپاه دشمن به اردبیل نزدیک شود آن‌شهر را نیز آتش زنند، تا از آن جز خاکستری برجای نماند و آرامگاه نیاکانش به‌دست دشمن سوخته نشود.

قرچقای‌خان سپهسالار ایران در سر شور جنگ داشت و چندین بار از شاه اجازه خواست که با دشمن مصاف دهد و او را از پیشتر آمدن بازدارد. ولی شاه‌عباس از قوای دو جانب آگاه بود و جنگ را به‌زیان ایران می‌دانست...

سردار سپاه ترک در آغاز امر می‌خواست در تبریز بماند، تامگر در اطراف آن شهر قرچقای‌خان را به‌دام آورد و چون سپاه او را ناچیز کرد، با خیال آسوده راه اردبیل و قزوین پیش گیرد. ولی چون سپهسالار ایران به‌فرمان شاه از مقابله با او خودداری می‌کرد، برآن شد که شبی ناگهان بر سپاه وی تازد و به‌نامردی مقصود خویش را انجام دهد. پس نزدیک پنجاه هزار مرد جنگی از لشکر خود برگزید و ایشان را با سرداری چند مأمور کرد که شبانگاه بر اردوی سپهسالار ایران بتازند و آن سپاه را از میان بردارند و راه را بر لشکر ترک باز کنند.

در میان سپاه ترک مردی بود علی‌بیگ‌نام، که ترکان درکودکی به اسیری گرفته بودند. دوران جوانی این مرد در خاک دشمن گذشته بود، ولی هنوز آتش عشق وطن در دلش زبانه می‌کشید.

علی‌بیگ چون از قصد ترکان آگاه شد، قلبش تپیدن گرفت. دشمن می‌خواست گروهی از مدافعان وطنش را به نامردی بکشد و با این کشتار ناجوانمردانه بر ایران دست یابد. مصمم شد که پیش از سپاه ترک خود را به اردوی قرچقای‌خان رساند و او را از شبیخون دشمن آگاه سازد. همین‌که لشکر ترک به‌راه افتاد، علی‌بیگ مهمیز بر اسب زد و به دستیاری شب از دیگران پیشی گرفت و چهار فرسنگ، راه را که میان دشمن و دوست فاصله بود با شتاب تمام به پایان برد.

هنوز چند ساعتی به صبح مانده بود که علی‌بیگ به اردوی سپهسالار رسید. سراسر اردو با خواب خوش هم‌آغوش بود. از قراول و نگاهبان اثری ندید. بی‌آنکه کسی مانع راه وی گردد راست تا چادر قرچقای‌خان رفت. ولی بیم و ادب او را از ورود بی‌اجازه مانع شد. ناچار فریاد زد و چند تن را بیدار کرد و به دستیاری ایشان به چادر سپهسالار ایران باریافت و او را از حملهٔ دشمن آگاه ساخت. سحرگاهان که سپاه ترک به اردوی ایران رسید، ایرانیان با سری پرشور آماده جنگ بودند و با تدبیری که سپهسالار ایران به‌کار برده بود آن سپاه پس از چند ساعت زدوخورد درهم شکست و پراکنده شد و چند تن از سران عثمانی اسیر شدند.

شهر اردبیل از خطر رهایی یافت. سردار ترک ناچار از در صلح درآمد و از آذربایجان به خاک عثمانی بازگشت. علی‌بیگ ایران را از تسلط بیگانه نجات داده بود. قرچقای‌خان علی‌بیگ را نیز همراه اسیران ترک به خدمت شاه فرستاد. شاه‌عباس آن مرد ایران‌پرست را نوازش و مهربانی بسیار کرد و به انعام گران و خلعت‌های گوناگون سرافراز فرمود و فرمان داد او را در خانهٔ بهادرخان، از بزرگان شهر اردبیل، جای دادند.

سپس قرچقای‌خان سپهسالار و سرداران سپاه در اردبیل به‌دیدار وی رفتند و هر یک به‌پاداشت آن خدمت بزرگ او را هدیه‌ای گرانبها بردند.

شاه‌عباس روزی به‌یکی از کشیشان عیسوی گفته بود که مایل است خدمتگزارانش همیشه به‌دیدار او روند و اگر سالی چند بگذرد و کوچک‌ترین رئیس خانواده‌ای، که وقتی به‌او خدمت کرده است، به دیدارش نرود متأثر خواهد شد. هر وقت که هدایایی از جانب حکام ایالات ایران می‌رسید، یا غنائمی از اردوی دشمن به‌دست می‌آمد، سهمی از آن بندیمان و نزدیکان می‌بخشید. جلال‌الدین محمد یزدی منجم مخصوصش دربارهٔ یکی از این بخشش‌ها می‌نویسد:

«... درین شب (شب ۹ رجب ۱۰۱۹ هجری قمری) بارخانهٔ پوستین از خراسان آمده بود، به حضار مجلس هر یک پوستینی شفقت فرمودند. حتی به‌فراش و سقا نیز حصه‌ای رسید.»

و در جای دیگر می‌گوید:

«... نواب کلب آستان علی از اسبابی که در جنگ چغال‌زاده (سردار عثمانی در آذربایجان) به‌دست افتاده بود، حصه‌ای برای امرای خراسان فرستاده بودند...»

به میرزاطاهر نطنزی معروف به میرابوالمعالی، یا آقامیر واقعه‌نویس و منشی و وزیر غلامان و تفنگچیان خود، که پس از مرگ پدرش میرزامحمد جای او را گرفت، فرمانی داده بود که به موجب آن می‌توانست هر زمین بایری را در ولایت نیشابور برای خود آباد کند. قدر و منزلت این واقعه نویس پیش شاه چندان بود که همیشه می‌گفت: «مهر من اعتباری ندارد، بلکه خط آقامیر معتبر است.»

شاه‌عباس اگر به‌یکی از خدمتگزاران یا سرداران خود توجه و علاقه داشت، پس از مرگ وی نیز خدمات او را پاداشت می‌داد. چنان‌که فی‌المثل چون در سال

۱۰۱۸ حسینقلی بیگ قاجار، از سرداران قزلباش، شبی در حال مستی به‌دست غلام خوبروی گیلانی خود کشته شد، دستور داد به‌پاس خدمت صادقانهٔ وی از خزانهٔ شاهی نود و شش سال نماز و روزه و سه حج برای او خریدند و برای آمرزش روحش جمعی از فقیران را لباس و طعام دادند.

هرگاه که یکی از بزرگان ایران می‌مرد، بازماندگانش نمی‌توانستند بی‌اجازهٔ شاه او را به خاک سپارند و غالباً مدفن این‌گونه مردم را شاه خود معین می‌کرد.

سفرها و گردش‌های نهانی شاه‌عباس

شاه‌عباس برای اینکه از جزئیات احوال رعایای خود آگاه شود و به حقیقت عقاید و افکار ایشان دربارهٔ خویشتن پی برد، گاه‌گاه به‌صورت ناشناس و با لباس مبدل، تنها با یکی دو همراه، در شهر می‌گشت و با افراد مردم از طبقات مختلف به صحبت می‌نشست. روزی به صورت درویش یا دوره‌گرد و خرده‌فروش به‌خانهٔ مردم می‌رفت و با ایشان از هر دری سخن می‌گفت، و روز دیگر به قصد تفتیش در کار کسبه و پیدا کردن متقلبان و گران‌فروشان، در بازار شهر به دکان‌های مختلف سرکشی می‌کرد. گاه نیز برای اینکه عقیدهٔ مردم هر ولایت را دربارهٔ حکمران آنجا دریابد، نهانی از پایتخت به مرکز آن ولایت سفر می‌کرد و گمنام و ناشناس، در آن شهر از اشخاص مختلف دربارهٔ رفتار حاکم و وضع آن ولایت اطلاعات کافی می‌گرفت. درخصوص این‌گونه گردش‌های شاه‌عباس داستان‌های گوناگون روایت می‌کنند که غالباً بنیان تاریخی ندارد و به افسانه شبیه‌تر است. اما روایاتی که ما در این‌جا نقل می‌کنیم از تواریخ معتبر و آثار معاصران آن پادشاه اقتباس شده است.

وقتی در حدود سال ۱۰۱۷ هجری شاه‌عباس با لباس مبدل در شهر اصفهان

به‌بازار رفت و با شیرفروشی به‌نام مصطفی به صحبت نشست و از او پرسید که داروغه با مردم چگونه رفتار می‌کند. شیرفروش در جواب گفت: «بسیار بد! زیرا در این شهر چند تن از دزدان نابکار زندگی را بر ما حرام کرده‌اند، و داروغه اصلا" در پی گرفتن و مجازات کردن ایشان نیست. چنان‌که معروف است از ایشان مرتباً رشوه می‌گیرد و در کار دزدی آزادشان می‌گذارد. اگر من به‌جای او بودم، بی‌درنگ دزدان را می‌گرفتم و سر می‌بریدم!» شاه‌عباس از گفتار او و رفتار داروغه در غضب شد، ولی خشم خود را پنهان کرد و به شیرفروش گفت که روز دیگر به در دولتخانه رود، و از قراولان شاه بخواهد که او را نزد عباس برند.

شیرفروش روز دیگر به دولتخانه رفت و از قراولی سراغ عباس را گرفت. او را بی‌درنگ برحسب فرمان نزد شاه بردند. مردک شیرفروش چون شاه را شناخت، به‌خاک افتاد و بخشایش خواست. ولی شاه او را داروغهٔ اصفهان کرد و فرمان داد که نخست داروغهٔ پیشین و پس از وی دزدان شهر را بگیرد. داروغهٔ رشوه‌گیر را به‌فرمان شاه کشتند. دزدان را نیز داروغهٔ تازه گرفت و مجازات کرد.

میرزا مصطفای داروغه در اندک زمان دزدی و ناامنی را از اصفهان برانداخت و پیش شاه چندان عزیز شد که به حکومت یکی از ولایات سرحدی رسید. چندی بعد شاه وقتی که به سفری می‌رفت و میرزا مصطفی نیز از ملتزمان رکاب وی بود، در اردو تخت روانی دید که قالیچه‌ای ابریشمین و گلدوزی شده برآن افکنده بودند. پرسید که آن تخت از کیست و چون دانست که از میرزا مصطفی است، او را نزد خود خواست و امر کرد که آن تخت روان را به‌وی پیشکش کند. میرزا مصطفی به‌پای شاه افتاد واستدعا کرد که شاه همهٔ دارائیش را بگیرد ولی از آن تخت روان چشم پوشد. زیرا که دارائی واقعیش درون این تخت است. شاه از گفتهٔ او در غضب شد و به زندانش فرستاد. سپس دستور داد آن قالیچهٔ ابریشمی

را از روی تخت روان برداشتند، تا ببیند که دارائی میرزامصطفی چقدر است. ولی درون آن جز لباس‌های ژنده و ظرف‌های مخصوص شیرفروشی چیزی نیافتند. شاه از مشاهدهٔ آنها از آنچه بدان مرد نیک‌سیرت کرده بود متأثر شد. او را بار دیگر نزد خود خواند و پرسید که چرا آن لباس کهنه و ظرف‌های بی‌فایده را با این‌همه دقت درون تخت روان پنهان کرده است. میرزا مصطفی در جواب گفت: نگاه داشته‌ام تا اگر به روز نخستین بازگشتم وسیله معاشی داشته باشم.» شاه فرمان داد لباس کهنهٔ شیرفروشیش را سوزاندند، سپس او را در زمرهٔ ندیمان مجلس خاص خویش آورد و سالی چهار هزار تومان مواجب معین کرد.

شاه‌عباس و الله‌وردی‌خان

وقتی نیز شاه‌عباس به حدود گلپایگان رفته بود. روزی هنگام عصر براسب نشست و با یک سوار به‌راه افتاد. اتفاقاً بارانی سخت باریدن گرفت و سراپای ایشان را تر کرد. نزدیک غروب به دهکدهٔ گلپایگان رسیدند و از دور باغ بزرگی دیدند که درش باز بود. شاه به‌جانب باغ راند و همچنان سواره داخل شد. در آنجا مردی را دید که در ایوان روی تشکی نشسته است. سلام کرد و گفت: «سراپای من از باران تر است و از سرما می‌لرزم. به‌خاطر شاه امشب مرا در خانهٔ خود جای ده.» مرد جواب داد: «چون نام شاه را بردی از اسب پیاده شو.»

سپس نوکری را آواز داد تا از اسب شاه و سواری که همراهش بود مراقبت و پذیرایی کند. خود نیز شاه را به اطاق پاکیزه و مجللی برد. لباس‌هایش را کند تا خشک کنند، و یک پوستین بزرگ بر دوشش انداخت و به‌خنده گفت: «چطورست؟» شاه جواب داد: «خیلی خوبست!» صاحبخانه بازخندید و گفت: «البته که خوبست، قرم.ق، چرا بد باشد!»



تصویر یک شاهزاده صفوی

بعد گفت: «اگر بخاری را روشن کنم چطورست؟ بد که نیست؟» شاه گفت: «نه، خیلی هم خوبست!» مرد بازخندید و گفت: «راستی، قرم..ق! به‌عقیده تو خوبست؟» و دستور داد آتشی در بخاری افروختند.

پس از لحظه‌ای بازپرسید: «اگر بگویم برایت کبابی بیاورند چطورست؟» شاه گفت: «خیلی خوبست!» صاحبخانه باز به‌خنده گفت: «البته که خوبست! قرم..ق!»

این مکالمه ساعتی دوام یافت و مرد صاحبخانه با هر شوخی چیزی از خوراکی یا مشروب و شیرینی پیش میهمان می‌گذاشت. اما هر وقت که سخن از شاه به‌میان می‌آمد، نام او را با کمال احترام و علاقه بر زبان می‌راند. صحبت آن‌دو به نیمه‌شب کشید و سرانجام برای شاه رختخوابی پاکیزه آوردند و مرد گلپایگانی پیش از آنکه او را تنها گذارد گفت: «راحت به‌خواب و از جهت اسب و سوار هم آسوده‌خاطر باش!» بامداد روز دیگر شاه به صاحبخانه گفت: «دیشب برای ما چقدر خرج کردی، بگو تا بپردازم.» مرد جواب داد: «لعنت خدای بر من باد اگر چنین کاری کنم. تو میهمان من بودی و به‌خاطر شاه پذیرائیت کردم. مگر می‌خواهی مرا از اجر آخرت محروم کنی؟»

شاه دیگر چیزی نگفت و خداحافظی کرد و با سوار بیرون آمد. اما اسم او را از نوکرش پرسید و معلوم شد که اللّه‌وردی نام دارد. همین‌که به اردو رسید، بی‌درنگ سه سوار به گلپایگان فرستاد و به‌ایشان دستور داد که به‌خانهٔ اللّه‌وردی روند و بگویند که شاه او را خواسته است و اگر پرسد که شاه مرا از کجا می‌شناسد، بگویند که «ترا در خواب دیده است.»

سواران به‌خانهٔ اللّه‌وردی رفتند و فرمان شاه را به‌او گفتند. مرد بی‌درنگ لباسی ابریشمین پوشید و شالی زیبا و پشمین روی آن بر کمربست، پوستین گرانبهایی بردوش افکند، عمامه‌ای زربفت برسر گذاشت، چکمه‌ای محکم برپا

کرد، تفنگی حمایل ساخت، بر اسبی زرد نشست، شاطری به‌جلو انداخت و با سواران شاه به‌راه افتاد. در راه از سواران پرسید: «شاه از من چه می‌خواهد؟ لابد قصد دارد مرا بکشد، زیرا در این روزها سربازی به ده ما آمده و کارهای زشتی کرده که من ناچار چوبش زدم. شک نیست که او به‌شاه شکایت برده و شاه مرا احضار کرده است تا بکشد. ولی من شمشیر به‌گردن خواهم افکند و پیش پایش به‌خاک خواهم افتاد تا مگر از تقصیرم بگذرد.»

سواران او را به‌اردو بردند و آنچه گذشته بود برای شاه نقل کردند. شاه‌عباس به‌حضورش خواند و همین‌که چشم الله‌وردی به‌شاه افتاد او را شناخت. شاه گفت: «خوب قرم...ق، حالت چطورست؟ اگر خلعتی به‌تو بدهم خوبست یا بد؟» مرد جواب داد: «قربان خیلی خوبست!» شاه گفت: «قرم..ق، البته که خیلی خوبست. اما خیال دارم خرگاهی با اسباب آشپزخانه نیز برآن بیفزایم! چطورست؟» باز مرد گفت: «قربان بسیار خوبست!» شاه باز گفت: «البته که خوبست، قرم..ق، اما می‌خواهم خانات شهر شیراز را هم به‌تو بدهم، چه عقیده‌داری؟» الله‌وردی گفت: «این دیگر از همه بهترست!» شاه گفت: «البته!...» و باز همان کلمه را تکرار کرد... سپس دستور داد آنچه را که گفته بود به‌او دادند و فرمانی صادر کرد که خانات شیراز را هم به‌او دهند.

شاه‌عباس و داود کشیش

روزی دیگر شاه‌عباس در لباس دوره‌گردی خرده‌فروش در دهکدهٔ لنجان اصفهان به‌خانهٔ داود کشیش عیسوی رفت. این کشیش شرح حال قدیسان مسیحی را، که به‌گفتهٔ مورخان کلیسای عیسوی شرق، در ایران و ممالک مشرق شهید شده‌اند، می‌نوشت. شاه به کشیش گفت: «از من چیزی بخر.» کشیش

پرسید: «قلمتراش داری؟» خرده‌فروش دروغی جواب داد: «آری، قلمتراش خوبی دارم» کشیش گفت: «بده ببینم.» شاه قلمتراش ظریفی به‌دست او داد و سیزده پول مطالبه کرد.

پس از آن با هم از هر دری سخن گفتند. در آخر شاه گفت: «بابا کشیش، آیا تو از شاه راضی هستی یا از او شکایت داری؟» کشیش جواب داد: «من فعلاً خوب و بدی از شاه نمی‌دانم و چون صاحب اختیار ماست بهتر است که از او بد نگوییم.» بعد شاه پرسید: «این چه کتابی است که می‌نویسی؟» کشیش در جواب گفت: «کتاب شهیدان است.» شاه گفت: «اگر شاه را دوست داری برای من بگو که این شهیدان را چگونه کشتند.»، کشیش صفحه‌ای از کتاب را گشود و شرح کشته‌شدن سن ژاک شهید را خواند و جمله به جمله برای شاه‌عباس به ترکی ترجمه کرد و گفت که چگونه او را پاره پاره کردند.

شاه بادقت تمام به سخنان وی گوش می‌داد و هر چه می‌گفت به‌خاطر می‌سپرد. بعد پرسید: «این مرد را در زمان کدام پادشاه کشتند؟» کشیش گفت: «در زمان یزدگرد که پادشاهی زردشتی بوده است نه مسلمان.» شاه‌عباس گفت: «هنوز هم در اصفهان ما زردشتی فراوان داریم و به آنها «گبر» می‌گوییم.»

بعد شاه به کشیش گفت: «مرا دعا کن» و از خانهٔ او بیرون آمد و می‌کوشید که آنچه کشیش دربارهٔ مرگ «سن‌ژاک» گفته است، درست به‌خاطر سپارد.

چند روز بعد جمعی از روحانیان و از آن‌جمله صدرخاصه و اعتمادالدولهٔ وزیر را با جمعی از بزرگان دربار خود احضار کرد و گفت: «دیشب خواب عجیبی دیدم که هنوز دلم از بیم آن می‌لرزد!» حاضران گفتند: «خوب است قبلهٔ عالم خواب خود را نقل فرمایند، تا نواب (یعنی صدر) تعبیرش کند.» شاه گفت خواب من تعبیر شدنی نیست، ولی ممکن است روزی عیناً تکرار شود. سپس

تمام داستان کشته شدن «سن ژاک» را چنان‌که داود کشیش گفته بود، به‌حساب شخصی خود گذاشت و اضافه کرد که «چون فرمان اجرا شد، ناگهان نوری چنان روشن از آسمان بر جسد پاره پاره او فروبارید که روشنایی آفتاب در برابرش ناچیز بود. اینک حکم می‌کنم که بی‌تأمل در کتب خود بنویسید و به‌عمال خویش دستور دهید که بعد از این اگر از عیسویان کسی مسلمان شد و دوباره به دین عیسی برگشت مزاحم او نشوند و شکنجه‌اش نکنند و در کار دین به‌کلی آزادش گذارند. زیرا اگر کسی به‌این جرم کشته شود، ممکن است نوری از آسمان بر جسد او فرود آید و سبب بی‌اعتقادی مسلمانانی که آن‌را خواهند دید، به‌دین مقدس اسلام بشود. هر وقت که یک‌نفر مسیحی نزد شما آمد، فوراً به‌او اجازه نامه‌ای بدهید که در دین خود آزاد است، تا بدین‌ترتیب کافر بمانند و به‌شما جزیه بدهند.» حکم شاه از آن زمان اجرا شد و تا پایان دورهٔ صفوی نیز به‌قوت خود باقی بود.

شاه‌عباس و گنجعلی‌خان

وقتی نزد شاه‌عباس از گنجعلی‌خان، حاکم کرمان، سعایت کردند که مردی ستمکار و نادرست و بارعایا بدرفتار است. شاه چون گنجعلی‌خان را از جوانی می‌شناخت و به اخلاق و رفتار او آشنا بود، گفتهٔ ساعیان را نپذیرفت، ولی برای اینکه حقیقت امر را دریابد، بی‌خبر و تنها از اصفهان به‌یزد و از آنجا به‌کرمان رفت. در روز ورود شاه اتفاقاً حکمران کرمان با گروهی از مردم به‌سر آسیابی می‌رفتند. شاه نیز خود را میان آن گروه افکند و به تحقیق احوال حاکم مشغول شد. پس از آن سه شبانه روز نیز در یکی از کاروانسراهای کرمان به‌سر برد و از هر طبقه دربارهٔ رفتار و اطوار گنجعلی‌خان تحقیقات کافی کرد و بر او ثابت شد

که برخلاف گفتهٔ بدخواهان حاکم، او مردی بسیار عادل و مهربان و درستکار است. بعد از آن شاه به‌عزم بازگشت از کرمان بیرون آمد، ولی ناگاه برف و باران شروع شد و ناچار در محل باقین، که نخستین منزل در راه کرمان به اصفهان بوده است، توقف کرد در آنجا از شیخ حسین نامی خواهش کرد که آن شب او را در خانهٔ خود جای دهد و چون میهمانی بپذیرد. شیخ نیز خواهش شاه را به‌مهربانی پذیرفت و او را به‌خانهٔ خود برد. اسبش را به طویله بردند و وقت شام برایش خروس پلوئی آوردند.

بامداد فردا شاه هنگام حرکت به شیخ‌حسین گفت چیزی نوشته زیر فرش نهاده‌ام، آن‌را به صاحبش برسان. شیخ حسین پس از رفتن او نامه را پیدا کرد و خواند. مضمون نامه چنین بود: «گنجعلی‌خان، جمعی از حرکات و رفتار تو بد می‌گفتند. خواستم شخصاً تحقیق کنم. به‌همین جهت به کرمان آمدم و همان روزی که تو با جمعی بر سر آسیاب می‌رفتی به‌این شهر رسیدم. با جمعیت به‌سر آسیاب آمدم. سه‌شب در فلان کاروانسرا ماندم و بر من یقین شد که آنچه درباره تو می‌گویند دروغ بوده و من دروغگویان را مجازات می‌کنم. روز مراجعتم هوا بد بود. در «باقین» خانهٔ شیخ‌حسین ماندم. میهمان‌نوازی کرد و برای من خروس پلو پخت. سه‌دانگ از قریهٔ «باقین» را، که تمامش خالصهٔ دیوان است، به شیخ‌حسین بخشیدم. به تصرف او بدهید.»

شیخ حسین پس از خواندن دست‌خط شاه، که مهر و امضای او را داشت، متحیر و مردد ماند، ولی ناگزیر آن را نزد گنجعلی‌خان برد. خان به‌محض رؤیت دست‌خط شاه آن‌را چندین بار بوسید و بر سر گذاشت و بی‌درنگ از دنبال وی به‌طرف اصفهان حرکت کرد. در راه اصفهان چون به‌شاه رسید، از اسب به‌زیر جست و دست شاه را بوسید و به شاه التماس کرد که به‌کرمان بازگردد. ولی شاه

نپذیرفت و درجوابش گفت: «کرمان، شاه همین نقطه است. دراین جا کاروانسرای بزرگی بساز و نام آن را کرمانشاه بگذار.» گنجعلی خان به موجب فرمان او در همان نقطه، که محلی دور از آبادی بود، کاروانسرایی ساخت که هنوز هم به نام کرمانشاه معروف است.

شاه و عطا

شاه‌عباس پس از آنکه در سال ۱۰۲۵ هجری گرجستان را گرفت، هنگام بازگشت در دشت دانقی، از توابع شکی، اقامت گزید تا زمستان آن سال را در آنجا بگذارند. در این محل روزی، چنان‌که عادت او بود، لباس ساده‌ای پوشید و چاروقی به‌پا کرد و باز خود را به‌صورت خرده‌فروشی درآورد و در دهکدهٔ میافر به‌گردش پرداخت. پاییز بود. شاه به‌خانه‌ای داخل شد. در آنجا زنی را دید که با دختربچه‌ای پنج‌ساله کنار منقلی نشسته به‌دوختن جوراب مشغول است. شاه گفت: «چیزی از من بخر.» زن پرسید: «مروارید داری؟» جواب داد: «مرواریدهای درشت دارم.» زن گفت: «بیار تا ببینم.» شاه خرده‌فروش جعبهٔ خود را باز کرد و رشته مرواریدی بیرون کشید و به‌دست او داد. زن پرسید: «این‌ها بچند؟» شاه جواب داد: «هر چه می‌خواهی بده. ضمناً بدان که من بسیار گرسنه‌ام و اگر به‌جای مرواریدها نان هم بدهی قبول دارم.» زن گفت: «چطور! به‌تو نان بدهم و در عوض چیزی بگیرم! چنین کاری آبروی مرا خواهد ریخت!» سپس از جا برخاست و به‌درون اطاق رفت و سه‌دانه تخم‌مرغ در ظرف آبی افکند و بر روی آتش گذاشت و همین‌که بیضه‌ها پخته شد، آن‌ها را با ماست و کره و نان ارزن پیش خرده‌فروش نهاد. شاه چون از خوردن فارغ شد، گفت: «مادرجان، شوهر داری؟» گفت: «آری شوهری دارم که چوپان و گوسفند چران است.»

پرسید: «گوسفندان مال شماست یا مال دیگری؟» زن جواب داد: «هم مال ما و هم مال دیگران... چون سه‌نفر با هم شریکند، می‌روند و می‌آیند، زیرا که چراگاه دور نیست.» شاه بازپرسید: «نام شوهرت چیست؟» گفت: «اسمش عطاست.»

آنگاه شاه‌عباس جعبهٔ خود را باز کرد، چند رشته مروارید به‌گردن دختربچه انداخت و یک دستبند زرین به‌دست زن بست و گفت: «خدا خانه‌ات را آباد کند!» زن گفت: «قیمت این‌ها چقدراست، بگو تا بدهم!» خرده‌فروش جواب داد: «همان‌طور که تو آبرویت را دوست داری، من‌هم دوست دارم. هرگز چیزی از تو نخواهم گرفت.» و بی‌درنگ از خانه بیرون آمد.

همین‌که به‌اردو بازگشت، گفت جار زدند که اگر کسی از رعایا چیزی بگیرد و قیمت آن را ندهد، سرش بریده خواهد شد. زیرا که آن زن از سربازان شاه شکایت کرده بود که به خانهٔ رعایا می‌روند و به‌زور چیزهایی می‌گیرند. دو روز بعد نیز سواری به قریهٔ میافر روانه کرد که به‌خانهٔ «عطا» رود و به‌او زنش بگوید که کسی از آن‌دو با شاه سخن گفته و شاه مایل به‌دیدار ایشان است.

عطا و زنش فوراً با دختر خود آمادهٔ حرکت شدند. مرد چوپان برهٔ زیبایی هم با خود برداشت. چون پیش شاه رسیدند به‌خاک افتادند و او را دعا کردند. شاه گفت: «مادر خیلی خوش آمدی.» زن گفت: «خدا به‌جان و مال شما برکت دهد.» شاه پرسید : «مرا می‌شناسی؟» گفت: «بلی، شما همان کسی هستید که این مرواریدها را به‌دختر من دادید.»شاه دست‌ها را برهم زد و خنده‌ای کرد و گفت: «بارک‌الله! من آن روز خرده‌فروش بودم، و امروز شاه شده‌ام!» سپس مدتی با آن‌دو سخن گفت و ایشان را دو روز در اردوی خود میهمان کرد. پس از آن مرد و زن و دختر را خلعت داد و یکی از منشیانش به اشارهٔ او فرمانی نوشت که «به‌موجب آن عطا و اولادش حاکم، یا به‌اصطلاح محل ملک آن ولایت می‌شدند.

سپس فرمان داد ملک عطا را در تمام آن ولایت گرداندند و حکم شاهی را به‌رعایا و مردم ابلاغ کردند.

شاه‌عباس و کسبه

شاه‌عباس برای اینکه از گرانفروشی و تقلب کاسبان جلوگیری کند، غالباً به‌صورت ناشناس در بازارها می‌کشت و با خریدن نان و گوشت و امثال آنها به‌وزن و قیمت و خوبی هر چیز رسیدگی می‌کرد. وقتی به‌صورت مردی فقیر در اردبیل به‌دکان نانوای توانگری رفت و نان خواست. نانوا از فروختن نان مضایقه کرد و گفت: «هر چه نان هست باید برای شاه‌عباس و سربازانش نگاهدارم، که ماشاءالله از خوردن سیر نمی‌شوند!» از آنجا به‌دکان قصابی رفت و مقداری گوشت خرید. ولی چون آن‌را در دکان دیگری وزن کرد معلوم شد که مقداری کم است. روز دیگر دستور داد مرد نانوا را به‌تنور انداختند و قصاب را به‌قناره کشیدند. وقتی نیز در اصفهان دستور داد نانوا و کباب‌فروشی را به‌جرم کم‌فروشی گرفتند و در تمام شهر گرداندند و جار زدند که هر دو به‌جرم کم‌فروشی در میدان شهر پخته و کباب خواهند شد. آنگاه نانوا را در تنور افکندند و کبابی را سیخ کشیدند.

شاه‌عباس دروغی

چون شاه‌عباس غالباً به‌لباس مبدل در شهرها گردش می‌کرد، مردم هر کس را که اندک شباهتی به او داشت به‌جای وی می‌گرفتند. نوشته‌اند که در ماه رجب سال ۱۰۱۱ هجری عباس نام گیلانی کتاب فروش به‌شهر شماخی رفت. این شهر آن زمان در تصرف ترکان عثمانی بود. به احمدپاشا حکمران شماخی خبر

دادند که این کتابفروش جز شاه‌عباس کسی دیگر نیست. پاشا مجلسی با تکلفات فراوان مهیا کرد و کس به‌طلب عباس کتابفروش فرستاد و چون او را حاضر کردند در صدر مجلس جایش داد و خود در برابرش دست به سینه ایستاد. هر چه عباس بیچاره می‌گفت که شاه‌عباس نیست پاشا نمی‌پذیرفت. عاقبت دنبال ماموبیگ نامی، که پیش از آن شاه عباس را دیده بود، فرستاده‌اند. او تصدیق کرد که مرد کتابفروش شاه‌عباس نیست، ولی پاشا باز هم قبول نمی‌کرد، تا آنکه ماموبیگ بر گفتهٔ خود سوگند خورد و پاشامردک گیلانی را آزاد کرد.

شاه عباس و ساده زیستن

چنان‌که پیش از این گفته‌ایم، لباس شاه‌عباس در سادگی با لباس مردم عادی و روستائیان فقیر فرقی نداشت. یکی از مورخان در علت ساده‌پوشی او داستانی نوشته که نقلش در این‌جا مناسب است و با آنکه کاملا" درست نمی‌نماید، خالی از حقیقتی نیست:

می‌نویسد: شاه‌عباس در آغاز پادشاهی لباسی زربفت و شاهانه به تن می‌کرد و بر اسبی که زین ولگام و رکاب طلا داشت، می‌نشست و برتاج خود جواهر گرانبها می‌زد. اما یک‌روز مشاهده کرد که تمام اعیان دربار و سرداران سپاهش از او تقلید کرده و صورت شاهانه گرفته‌اند. پس رو به اعتمادالدوله کرد و گفت: «لله، با تو حرفی دارم. می‌بینم که همهٔ ملازمان و سرداران من لباس‌های فاخر و گرانبها می‌پوشند و اسب خود را به صورت اسب من با زین و لگام زرین می‌آرایند. پس امتیاز من بر ایشان چیست؟ و اگر بیگانه‌ای مرا با ایشان ببیند، از کجا می‌تواند فهمید که شاه منم؟ من فقط عنوان شاهی دارم، وگرنه به‌ظاهر همه شاه شده‌اند. اگر به‌ایشان بگویم چرا مثل من لباس می‌پوشید، خواهند گفت مگر

پولش را تو داده‌ای؟ به‌تو حکم می‌کنم بگویی در همهٔ اصفهان جار بزنند که به حکم شاه از این پس هر کس لباس زربافت نپوشد و اسبش زین و لگام زرین نداشته باشد، سرش بریده خواهد شد.»

پس از آن شاه برای اسب خود زین و لگامی از چرم ساده ساخت و لباسی پوشید که با لباس مردم عادی فرقی نداشت. بدین‌ترتیب هر کس می‌توانست به‌آسانی او را در میان همراهانش بشناسد و چون به‌لباس سادهٔ رعایای خود درآمده بود محبت مردم نیز به‌او زیاده گشت.



مرگ شاه‌عباس

در سال آخر سلطنت، شاه‌عباس به امامقلی‌خان والی فارس دستور داد که او و امرای خوزستان لشکر به بصره بکشند و از راه دجله و عربستان آن بندر را تسخیر کنند و خود شاه نیز عازم مازندران شد. در مازندران کسالت شاه رو به‌شدّت گذاشت تا بالاخره به تاریخ شب ۲۴ جمادی‌الاولی از سال ۱۰۳۸ در بلدهٔ اشرف (بهشهر حالیّه) جان سپرد و در این حال از عمر او ۵۹ سال و هشت ماه و ۲۳ روز گذشته بود و نعش او را از آنجا به کاشان آوردند و پس از مدتی در قم به خاک سپردند. رسیدن خبر فوت شاه‌عباس امامقلی‌خان را که به محاصرهٔ بصره مشغول بود از تعقیب تصرّف آن شهر بازداشت و او به اصفهان آمد تا به حضور پادشاه جدید برسد. شاه‌عباس بزرگ که از بدو ادعای سلطنت در خراسان ۴۹ و پس از خلع پدر ۴۳ سال در ایران سلطنت کرده به‌علّت اعمال بزرگی که در کشورگیری و آثار خیری که از او در مملکتداری بروز نموده بلاشبهه بزرگترین پادشاهان بعد از اسلام ایران است و شاید در میان عامهٔ ایرانی هیچ‌یک از پادشاهان ما به شهرت و خوش‌نامی او نباشند. حکایات و افسانه‌ها که از او بر سر زبان مردم جاری است همه شاهد این حال است و لقب بزرگ که

فرنگی‌ها به او داده‌اند چندان بی‌مورد نیست.

بدبختانه در زندگانی خصوصی از شاه‌عباس اعمالی سر زده است که نهایت قساوت قلب و سخت‌کشی و تعصّب او را می‌رساند از قبیل قتل صفی‌میرزا پسر ارشد خود به سال ۱۰۲۲ به تهمت خیال عصیان بر پدر و کور کردن دو پسر دیگر خویش و قتل‌عام گرجستان و کشتن زیردستان و متهمّین به اندک سوءظن یا گناه اما از این مراتب گذشته شاه‌عباس علاوه بر مغلوب ساختن دشمنان دیرینهٔ ایران و کسب افتخارات بسیار در فتوحات خود بیش از هر پادشاهی در رفاه حال عباد و آبادی بلاد و انشاء راهها و بنای ابنیه و عمارات کوشیده و هنوز آثار عدیده از این یادگارهای خیر او در سراسر ایران برجاست. شاه عباس در حدود سال ۱۰۰۰ پایتخت دولت صفوی را که در شهر قزوین قرار داشت به اصفهان منتقل نمود و این شهر که از عهد سلاجقه از اعتبار و آبادی افتاده بود دوباره بر اثر این توجه شاهانه رو به عمران و عظمت نهاد و شاه و اعیان حضرت او به‌بنای عمارات و مساجد و خیابان‌ها و باغ‌ها در آن محل اقدام نمودند، ابتدا شاه‌عباس در سال ۱۰۱۱ چهار بازار و میدان نقش‌جهان را در آنجا پی‌افکند و در ۱۰۱۹ به بنای مسجدشاه اقدام کرد و برای اقامت خود عمارت عالی‌قاپو و باغ‌های دو طرف زاینده‌رود و عمارات ضمیمهٔ آنها را ساخت.

غیر از اصفهان شاه‌عباس در ولایات دیگر ایران مخصوصاً در مازندران که از محل‌های گردش و شکار همیشگی شاه بود بناهای عدیده نموده از آن جمله در ۱۰۲۰ بندر فرح‌آباد و در ۱۰۲۱ اشرف و در ۱۰۳۱ جادهٔ سنگفرش مازندران را به‌طول ۴۵ فرسنگ از فرح‌آباد تا خوار ری ساخت و راهی دیگر از همین ایالت بین جاجرم در خراسان تا دشت موقان درست نمود. در عراق عرب نیز چنانکه اشاره کردیم شاه‌عباس نهر نجف و مقابر ائمّه را تعمیر نمود و در سال ۱۰۱۷

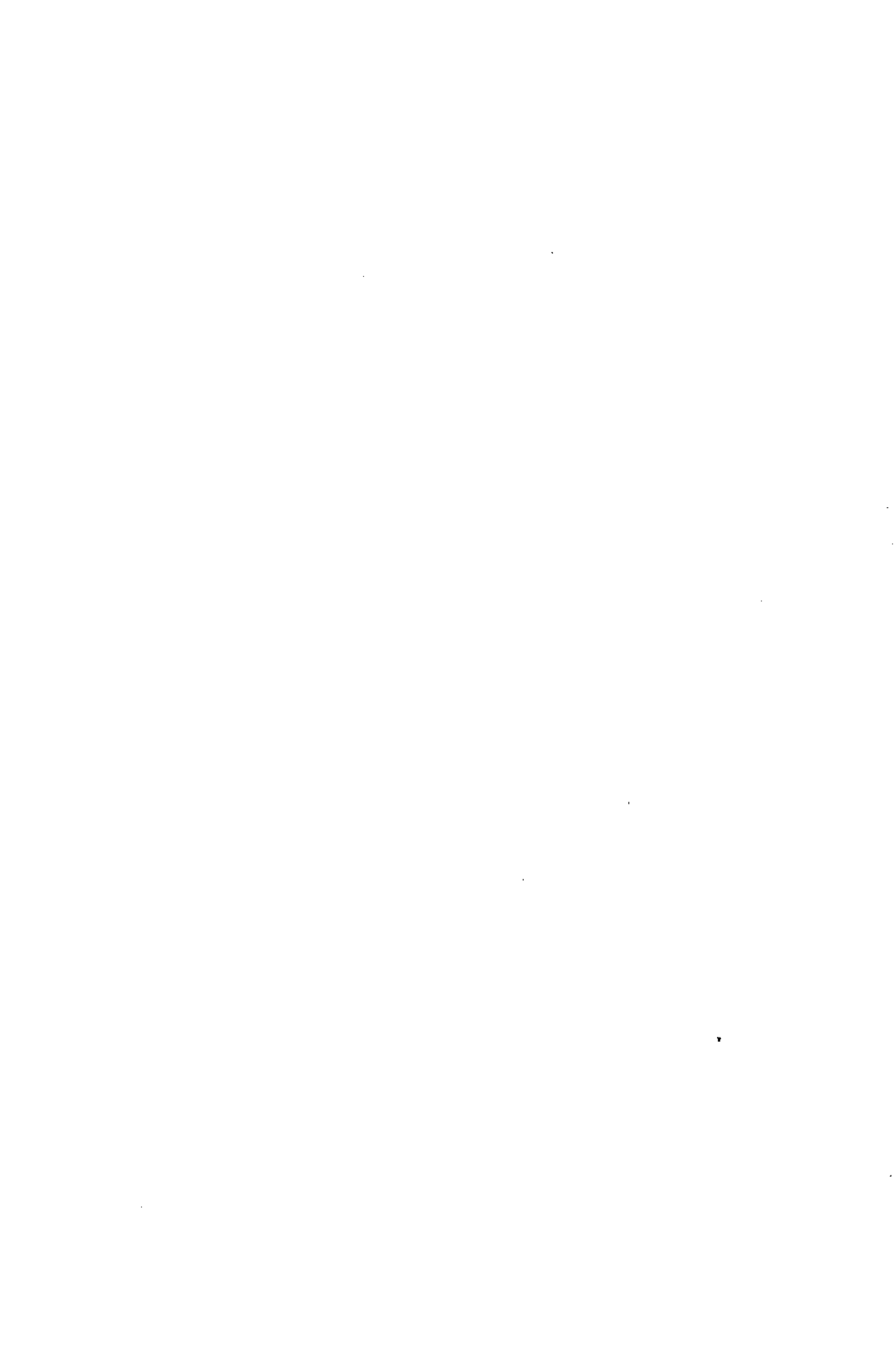
جمیع املاک خالصهٔ خود را به‌نام چهارده معصوم وقف کرد و امر داد تا حاصل آنها را به سادات برسانند.

در سال ۱۰۲۸ امامقلی‌خان را مأمور نمود که قسمتی از زردکوه بختیاری را که دو رود کارون و زاینده‌رود از دو دامنهٔ آن سرچشمه می‌گیرند یعنی قسمت کوه رنگ را که شاه طهماسب به حفر آن اقدام کرده بود از میان بردارد و قسمتی از آب کارون را برای آبادی اصفهان داخل زاینده‌رود نماید، امامقلی‌خان نیز به این امر مبادرت ورزید ولی به‌علت صعوبت کار به انجام نرسید.

از شاه‌عباس که خود مردی سیّاح و گردش‌کن بود و اغلب سال‌ها به زیارت مشهد یا مقبرهٔ جدّ خویش شیخ صفی‌الدین به اردبیل می‌رفت در سراسر راههای عمدهٔ ایران کاروانسراهای سنگی بی‌شمار دیده می‌شود و عوام می‌گویند که ۹۹۹ کاروانسرا به‌دست شاه‌عباس کبیر ایجاد شده و این عدد کثرت کاروانسراهایی را که او ساخته می‌رساند.

در سال ۱۰۰۹ شاه‌عباس از اصفهان پیاده عازم زیارت مشهد شد و به امر او راه بین اصفهان و مشهد را از طریق بیابان با طناب اندازه گرفتند و آن بر ۱۹۹ فرسنگ بالغ گردید.

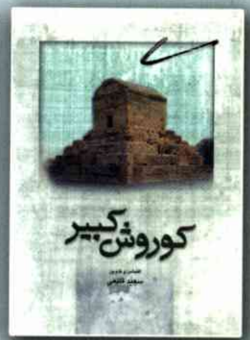
در سال ۱۰۱۷ که شاه‌عباس به مراغه آمد و آثار رصدخانهٔ هولاگو را در آنجا دید تصمیم گرفت که آنجا را تعمیر نماید و برای این کار شیخ بهاءالدین محمدعاملی و ملا جلال منجّم و علیرضای خوشنویس را برای تهیهٔ طرح این عمل به آنجا فرستاد و ایشان نقشهٔ این تجدید بنا را به شاه عرضه داشتند اما معلوم نیست که به‌چه علّت این نیّت عملی نشده است.

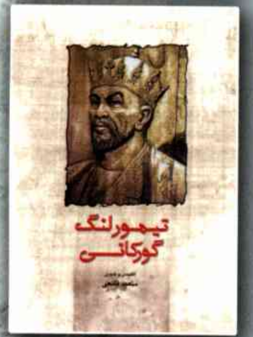


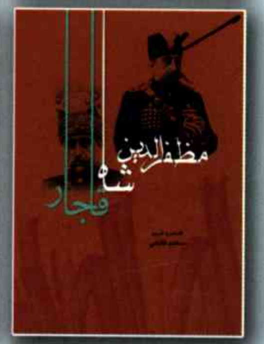


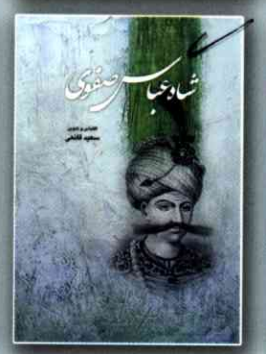






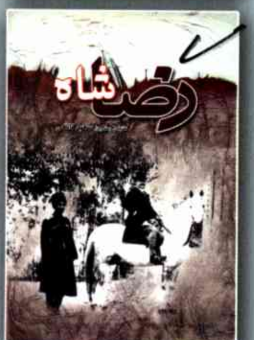


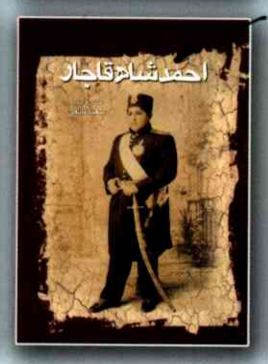


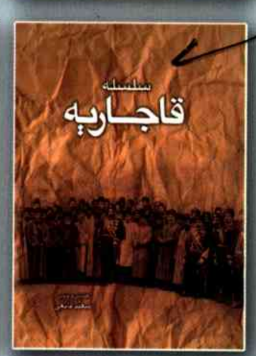














Shabak:978-964-6495-90-6

